

گلچین شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقتر سوم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۵ خورندگان پیل بچه
۹ اذان بلال
۱۰ دعا از دهان غیر
۱۱ لبیک گفتن حق
۱۴ فریستن روستایی
۱۵ طلب شفا از عیسی
۲۷ شغال در خم رنگ
۲۷ چرب کردن سبیل
۳۳ ولادت موسی
۴۰ مارگیر و اثردها
۴۴ موسی و فرعون و ساحران
۵۲ اختلاف در شکل پیل
۵۶ الرضا با الکفر کفر
۵۸ صحابه و حفظ قرآن
۶۰ عشق نامه در حضور معشوق

۶۳ روزی حلال بی رنج
۷۷ معلم رنجور و ناکردان
۸۲ کرامت درویش
۸۲ سپردوزرگر
۸۸ استروشر
۹۰ مرک فرزندان شیخ
۹۴ مصحف خواندن شیخ ضریر
۹۴ لقمان وزره داوود
۹۷ بهلول و درویش
۱۰۰ دققی و کرامتش
۱۱۶ کریختن عیسی از احمقان
۱۱۸ ابل سا
۱۳۳ خرکوشان و پیل
۱۳۶ دزد دبل زن
۱۳۹ حرص و هواپی مرغ
۱۴۱ تدر کردن سگان
۱۴۲ عشق صوفی بر سفره تپی
۱۴۴ امیر و غلام نماز باره
۱۴۸ منیل در تنور پر آتش
۱۵۰ رسول و کاروان عرب
۱۵۵ زن کافرو طفل شیر خواره

۱۵۷	عقاب و موزه مصطفی
۱۵۹	زبان بهایم
۱۶۷	شکایت زن از فوت فرزند
۱۶۹	حمزه بی زره در جنگ
۱۷۴	وفات بلال
۱۸۱	وکیل صدر جهان
۱۹۱	مسجد مہمان کش
۱۹۴	شیطان و جنگ قریش
۲۰۱	نخود در دیک
۲۰۸	آب خوردن کره اسب
۲۱۹	پنجمبر و اسیران
۲۲۶	باد و پشه
۲۳۲	عاشق در ازبجران

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دقتر که سنت شده بار
برگشاکنیخه اسرار را	در سوم دقتر بهل اعدار را
قوت از قوت حق می زند	نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از قلیل و پنبه و روغن بود
سقف کردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطنج نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
ای دروغا عرصه افهام حلق	سخت تنگ آمد ندارد حلق حلق
ای ضیاء الحق به حلق رای تو	حلق بنشد سنگ را حلوائی تو
لقمه بخشی آید از هر کس به کس	حلق بخشی کار نیرد انست و بس
این گهی بنشد که اجلالی شوی	وز دعا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سرسلطان را به کس	تا نیزی قدر را پیش کس
کوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بنشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد کیا
باز خاکی را بنشد حلق و لب	تا کیا هاش را خورد اندر طلب
چون کیا هاش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه انسان و زفت

باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره ما دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان کرد و دراز
رزقها را رزقها و می دهد	ز آنکه کندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتی	پاره ای گفتم بدانی پاره ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و ساکنانش متمر
این جهان و عاشانش مقطوع	اهل آن عالم مخلص مجتمع
پس کریم آنست که خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا بهد
باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و خطار و بیم
گر هزار اندیک کس بیش نیست	چون خیالاتی عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای	غالب و مغلوب را عقلت و رای
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حمل را
مریقین را چون عصایم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست	که به جذب مایه او را خلق نیست
خلق جان از فکر تن خالی شود	آنگه مان روزیش اجلالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرک بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد	زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
پس حیات ماست موقوف فطام	انک اندک جهد کن تم الکلام
چون، چنین بد آدمی بد خون غذا	از نجس پاکي برد مؤمن کذا
از فطام خون غذا اش شیر شد	وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود	طالب استکار پنهانی شود
گر چنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول	اندر و صد نعمت و خندین اکول
کوهها و بحر ها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها
در صفت ناید عجایبهای آن	تو درین ظلمت چه ای در امتحان
خون خوری در چار منج تنگنا	در میان حبس و انجاس و عنای
اوبه حکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور	ز آنکه تصویری ندارد و هم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او	نشود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان	زان جهان ابدال می گویندشان
کین جهان چایست بس تاریک و تنگ	هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت	کین طمع آمد حجاب ژرف و زلفت
گوش را بند طمع از استماع	چشم را بند غرض از اطلاع
همچنانکه آن چنین را طمع خون	کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محبوب کرد
غیر خون او می نداند چاشت خورد

خوردگان پیل بچہ

آن شنیدی تو کہ در ہندوستان	دید دانیایی کروہی دوستان
کرسنہ ماندہ شدہ بی برک و عور	می رسیدند از سفر از راہ دور
مہر دانیایش جوشید و بکفت	خوش سلایشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجویع وز خلا	جمع آمد رنجان زین کربلا
لیک اللہ اللہ ای قوم جلیل	تا نباشد خوردمان فرزند پیل
پیل بچگانند اندر راہستان	صدایشان ہست بس و نخواستان
بس ضعیف اند و لطیف و بس سمن	لیک مادر ہست طالب در کمین
اولیا اطفال حق اند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان باخبر
گفت اطفال من اند این اولیا	در غیری فرد از کار و کیا
پشت دار جملہ عصمتہای من	گویا ہستند خود اجزای من
ہاں و ہاں این دلچ پوشان من اند	صد خزار اندر خزار و یک تن اند
رقص و جولان بر سرمیدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رہند از دست خود دستی زنند	چون جہند از نقص خود رقصی کنند
مطربان شان از درون دف می زنند	بحر ہا در شورشان کف می زنند
تو نینی لیک بہر کوششان	برگہا بر شاخہا ہم کف زنان
تو نینی برگہا را کف زدن	کوش دل باید نہ این کوش بدن
کوش سر بر بند از خزل و دروغ	تا بسینی شہر جان با فروغ

این سخن پایان ندارد باز ران	سوی ابل پیل و بر آغاز ران
هر دهن را پیل بویی می کند	کرد مدهء هر بشهر بر می تند
تا کجا بید کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالقست	کی برد جان غیر آن کو صادقست
عمر تو مانند همیان ز رست	روز و شب مانند دینار اثرست
می شماردمی دهد ز ربی و قوف	تا که خالی کرد و آید خوف
پس بنه بر جای هر دم را عوض	تا ز واسجد و اقرب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش	جز به کاری که بود در دین مکوش
وان عارت کردن کور و محد	نه به شکست و نه چوب و نه بد
بلکه خود را در صفا کوری کنی	در منی او کنی دفن منی
حاک او کردی و مدفون غمش	تا دست یابد مدد از دوش
بگنرا کنون زنده اطلس پوش را	هیچ اطلس دست گیر و هوش را
در عذاب منکرست آن جان او	کز دلم غم در دل غدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار	وز درون ز اندیشه او زار زار
و آن کی می بینی در آن دل کهن	چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنود این پند من	تا دل و جانان نکند و ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید	در شکار پیل بچکان کم روید

من به تبلیغ رسالت آمدم	تا رانم مرثارا از دم
هین مباد که طمع رهتان زند	طمع برگ ازینجانتان برگند
این بکفست و خیربادی کرد و رفت	گشت قحط و جوعشان در راه زفت
نگهان دیدند سوی جاده ای	پو پیلی فرهی نوزاده ای
اندر افتادند چون کرگان مست	پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی بهره نخورد و پند داد	که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن	بخت نوبخشد تو را عقل کمن
پس بیفتادند و خفتند آن همه	وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می رسید	اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می کرد آن دانش راسه بار	بیچ بویی زو نیامد ناگوار
چندباری کرد او گشت و برفت	مرور انا زرد آن شپیل زفت
مر لب هر خفته ای را بوی کرد	بوی می آمد و رازان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود	بردانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک به یک رازان گروه	می دانید و نبودش زان سگوه
پیل بچه می خوری ای پاره خوار	هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را	پیل داند بوی طفل خویش را
تو همی خسی و بوی آن حرام	می زنبدر آسمان سبزه نام
همه اناس زشت می شود	تابه بو گیران کردون می رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آزر	در سخن گفتن باید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غازی کند	بر دماغ، همشنان برزند
بس دعا مار د شود از بوی آن	آن دل کرشمی نماید در زبان
اخوا آید جواب آن دعا	چوب رد باشد جزای هر دعا
گر حدیثت کر شود معنیت راست	آن کرشمی لفظ مقبول خداست

اذان بلال

آن بلال صدق در بانگ نماز	حی راہی ہی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیغمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افضح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حی علی الصلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دور مری از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا ہی بلال	بہتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشور انید تا من راز تمان	وانگویم آخر و آغاز تمان
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعای خواه را خوان صفا

دعا از دهن غیر

گفت ای موسی ز من می چو پناه	بادمانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهن	گفت ما را از دهن غیر خوان
از دهن غیر کی کردی گناه	از دهن غیر بر خوان کای اله
آسخنان کن که دهانها مرا	در شب و در روزها آورد دعا
از دهنی که نکردستی گناه	و آن دهن غیر باشد عذر خواه
یاد دهن خویشتن را پاک کن	روح خود را چاک و چالاک کن
ذکر حق پاکست، چون پایی رسید،	رخت بر بند برون آید پلید
می گریزد ضده از ضده	شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهن	نه پلیدی ماند و نه اند دهن

لیک گفتن حق

آن کی الله می گفتی شبی	تاکه شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بیار کو	این همه الله را لیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله می زنی باروی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت بین از ذکر چون و مانده ای	چون شپانی از آن کش خوانده ای
گفت لیکم نمی آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت یک ماست
حیلده و چاره جویمهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یارب تو لیک ماست
جان جاہل زین دعا جز دور نیست	زانکه یارب گفتش دستور نیست
بردن و بردش قهقشت و بند	تا نالد با خدا وقت کزند
داد و فرعون را صد ملک و مال	تا بگرد او دعوی غر و جلال
در همه عمرش ندید او در دسر	تا نالد سوی حق آن بدگر
داد او را جمله ملک این جهان	حق ندادش در دورنج و اندمان
در آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن با درد از دل بردگیست

جان بده از بهر این جام ای پسر	بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج	صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خور و کین زهرین کیاست	حزم کردن زور و نور انبیاست
گاه باشد کوبه هربادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهند
هر طرف غولی همی خواند تورا	کای برادر راه خواهی بین بیا
ره نایم هم رست باشم رفیق	من قلا و وزم درین راه دقیق
نه قلا و زست و نه ره داند او	یوسف اکم رو سوی آن کرک خو
حزم این باشد که نفریبد تورا	چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او	سحر خواندمی دمد در گوش او
که بیامان مای روشنی	خانه آن توست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخم ام	یا سقیم خسته این دخم ام
یا سرم در دست درد سرببر	یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد بانثیا	که بکارد در تو نوشش ریشیا
زرا کر پنجاه اگر شست دهد	ماهی او گوشت در شست دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل	جوز پوسیدست گفتار و غل
ژغزع آن عقل و مغزت را برد	صد هزاران عقل را یک نشود
یار تو خور چین توست و کیسه ات	کر تو را اینی مجو جزو سیه ات

وین برونیها همه آفات تو ست	ویده و معشوق تو هم ذات تو ست
تو نگویی مست و خوانان مند	حزم آن باشد که چون دعوت کنند
که کند صیاد در مکنم نهان	دعوت ایشان صفیر مرغ دان
می کند این بانگ و آواز و خنین	مرغ مرده پیش بهاده که این
جمع آید بر در دشان پوست او	مرغ ندارد که جنس او ست او
تا نکرد و گنج آن دانه و ملق	جز مگر مرغی که حزمش داد حق
بشنو این افسانه را در شرح این	هست بی حزمی پیمانی یقین

فریفتن روستایی

ای برادر بود اندر ماضی	شهری بار روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی	خرکه اندر کوی آن شهری زدی
دو سه و سه ماه مهانش بدی	بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حواجج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری را یگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو	بیچ می نیایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار	کین زمان گلشنست و نو بهار
یابه تابستان بیا وقت ثمر	تا بیندم خدمت را من کمر
خیل و فرزندان و قومست را بیار	در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خط ده خوش بود	کشت زار و لاله دلکش بود
و عده دادی شهری او را دفع حال	تا بر آمد بعد و عده هشت سال
او به هر سالی همی گفتی که کی	عزم خواهی کرد کد ماه دی
او بهانه ساختی که سال مان	از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر که تو انم و اربید	از مهمات آن طرف خواهیم دوید
از خجالت باز گفت او خواجه را	چند و عده چند بغیر بی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست	لیک هر تحویل اندر حکم هست
آدمی چون کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن بادبان
باز سوگندان بدادش کای کریم	گیر فرزندان بیا بگر نعیم

بعد ده سال و به هر سالی چنین	لله ما و وعده های شکرین
کو دکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حق با بروی تو ثابت کرده ای	رنجها در کار او بس برده ای
او همی خواهد که بعضی حق آن	واگزارد چون شوی تو میهمان
دوستی تخم دم آخر بود	ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قلع	بمچودی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار	زوعار تها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بدبری	تا گریزی و شوی از بدبری
حزم، سواظن گفت آن رسول	هر قدم را دام می دان ای فضول
آن بزرگو بی دود که دام کو	چون باز دواش افتد در گلو
آنکه می گفتی که کو اینک بسین	دشت می دیدی نمی دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار	دنبه کی باشد میان کشت زار
چشم اگر داری تو کورانه میا	ورنداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دید می کن میثوا
ورعصای حزم و استدلال نیست	بی عصاکش بر سر هر ره مایست

طلب شفا از عیسی

صومعه عیسیست خوان اهل دل بان و بان ای بتلایین در مهل

از ضریرونک و شل و ابل دلق	جمع گشتندی زهر اطراف خلق
تابه دم او شان رماند از جناح	برد آن صومعه عیسی صباح
چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش	او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
شسته برد در امید و انتظار	جوق جوقی بتلایدی نزار
حاجت این جلگانتان شد روا	گفتی ای اصحاب آفت از خدا
سوی غفاری و اکرام خدا	هین روان کردید بی رنج و عنا
که گشایی زانوی ایشان به رای	جلگن چون اشتران بسته پای
از دعای او شدند پادوان	نوش دوان و شادمانه سوی خان
یافتی صحت ازین شامان کیش	آزمودی توبی آفات خویش
چند جانت بی غم و آزار شد	چند آن لگی تور هوار شد
تا ز خود هم کم نکردی ای لوند	ای منغل رشته ای بر پای بند
یاد ناورد آن عمل نوشی تو	ناسپاسی و فراموشی تو
چون دل ابل دل از تو خسته شد	لاجرم آن راه بر تو بسته شد
همچو ابری کریمه های زار کن	زودشان دریاب و استغفار کن
میوه های پخته بر خود وا کفد	تا گلستانشان سوی تو بسفد
کو منوره باشد از بالا وزیر	دامن او کیرای یار دلیر
نه چو قارون در زمین اندر رود	نه چو عیسی سوی گردون بر شود
چون بانی از سرا و از دکان	باتو باشد در مکان و بی مکان

او بر آرد از کدورتها صفا	مرحانهای تو را گیرد وفا
چون جفا آری فرستد کوشال	تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	بیچ تحویلی از آن عهد مکن
پیش از آن کین قض زنجیری شود	این که دلگیریست پاکیری شود
دزد چون مال کسان را می برد	قض و دکنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قض چیست	قض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قض التفائی کم کند	با داصرار آتشش را دم کند
قض دل قض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
چونکه بیخ بد بود زودش بزن	تا زوید زشت خاری در چمن
قض دیدی چاره آن قض کن	ز آنکه سر با حمله می روید ز بن
بط دیدی بط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

شد ز حد بین باز کرد ای یار کرد	روستایی خواجه را بین خانه برد
خواجه حازم بسی عذر آورد	بس بهانه کرد باد یو میرد
گفت این دم کار با دارم مهم	کر بیایم آن نگردد متظم
زین نمط اوصد بهانه باز گفت	حیلدها با حکم حق نقد و جفت
گر شود ذرات عالم حیلدها پیچ	باقضای آسمان، پیچند پیچ

چونکه بینی حکم نردان درکش	ای که جزو این زینبی سرکش
خاک باشی جست از تور و متاب	چون خشتانم شنودی من تراب
کرد خاکی و نش افراشتم	بین که اندر خاک تنخی کاشتم
تا کنم بر حمله میرانت امیر	حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
آنگه از پستی به بالا برود	آب از بالا به پستی درود
بعد از آن او خوشه و چالاک شد	گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن سر بر آورد از دفين	دانه هر میوه آمد در زمین
زیر آمد شد غذای جان پاک	اصل نعمتها ز گردون تابه خاک
گشت جزو آدمی حی و دلیر	از تواضع چون ز گردون شده زیر
بر فراز عرش پران گشت شاد	پس صفات آدمی شد آن جاد
باز از پستی سوی بالا شدیم	کز جهان زنده زاول آمدیم
ناظران که انا الیه راجعون	جمله اجزا در تحرک در سکون
غلغلی افکند اندر آسمان	ذکر و تسبیحات اجزای نهان
روستایی شهری رامات کرد	چون قضا آهنگ ناز نجات کرد
زان سفر در معرض آفات شد	با هزاران حزم خواجها مات شد
گرچه که بد نیم سیلش در بود	اعتمادش بر ثبات خویش بود
عاقلان گردند جمله کور و کر	چون قضا بیرون کند از چرخ سر
دام گیر و مرغ پران راز بون	ماهیان افتند از دریا برون

جز کسی کا نہرقضای حق کریخت	خون اور ایچ تربعی نہ بخت
غیر آن کہ در کیزی درقضا	ایچ حیلہ نہدت ازوی رہا
خواجہ در کار آمد و تہنیر ساخت	مرغ غزش سوی دہ اثاب تاخت
اہل و فرزدان سفر راساختند	رخت را بر گاو غرم انداختند
شادمان و شتابان سوی دہ	کہ بری خوردیم از دہ مژدہ دہ
مقصد مارا چرا گاہ خوشست	یار ما آنجا کریم و دلکشت
ما ذخیرہ دہ زمستان دراز	از براو سوی شہر آریم باز
بلکہ باغ ایثار راہ مالکند	در میان جان خودمان جاکند
شاد ازوی شو مشواز غیروی	او بہارست و دگر ماہ دی
ہرچہ غیر اوست استدراج توست	کرچہ تخت و ملکست و تاج توست
شاد از غم شو کہ غم دام لقا است	اندرین رہ سوی پستی ارتقا است
غم کی کنجست و رنج تو چو کان	لیک کی در کیر دین در کودکان
کودکان چون نام بازی بشوند	جملہ با خر کور ہم تک می دوند
گام در صحرائی دل باید نہاد	زانکہ در صحرائی گل نہود کشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان	چشمہ باو گلستان در گلستان
دہ مرودہ مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنوای مجتبی	کور عقل آمد وطن در روستا
حرکہ در سا بود روزی و شام	تا بہ ماہی عقل او نہود تمام

از حشیش ده جز اینها چه درود	تابه ماهی احمقی با او بود
روزگاری باشدش جل و عمی	وانکه ماهی باشد اندر روستا
دست در تقلید و حجت در زده	ده چه باشد شیخ و اصل ناشده
چون خران چشم بسته در خراس	پیش شهر عقل کلی این حواس
بل تو دوانه تو کندم دانه گیر	این رها کن صورت افسانه گیر
کردن ره نیستت این سوبران	کربه در ره نیست بین بر می ستان
عاقبت ظاهر سوی باطن برد	ظاهرش گیر ار چه ظاهر کز پرد
بعد از آن جان کو حال سیرتست	اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن لذت که معنی ویست	اول هر میوه جز صورت کیست
تاخر خواجه بجنابد جرس	بهر حق این را رها کن یک نفس
بر ستوران جانب ده ماتمند	خواجه و بچگان جهازی ساختند
بی سفر نامه کی خسرو شود	کز سفر نامه کن خسرو شود
وز سفر یابید یوسف صد مراد	از سفر بیدق شود فرزین راد
از نشاط ده شده ره چون بهشت	خوب گشته پیش ایشان راه زشت
خار از گلزار دلکش می شود	تلخ از شیرین لبان خوش می شود
خانه از بهانه صحرامی شود	حطل از معشوق خرامی شود
بر امید گل عذار ماهوش	ای بسا از نازنینان خارکش
از برای دلبرمه روی خویش	ای بسا حال گشته پشت ریش

کرده آهنگر جمال خود سیاه	تاکه شب آید یوسد روی ماه
خواجہ تاشب بردگانی چارمنج	زانکه سروی دردش کردست بخت
تاجری دریا و خشکی می رود	آن به مهر خانه شینی می دود
هر که را با مرده سودایی بود	بر امید زنده ییایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب	بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده ای کن اجتهاد	کو نگردد بعد روزی دو جاد
مونسى مگزين خسى را از خسى	عاريت باشد درو آن مونسى
انس تو بامادر و بابا کجاست	کر به جز حق مونسانت را وفاست
انس تو بادايه و لالا چه شد	گر کسی شاید به غیر حق عضد
انس تو باشيرو باستان غاند	نفرت تو از دبيرستان غاند
آن شعاعى بود بر دیوارشان	جانب خورشيد و ارفت آن نشان
بر هر آن چيزى که افتد آن شعاع	تو بر آن هم عاشق آيى اى شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وصف حق زرانند و بود
چون زرى با اصل رفت و مس بماند	طبع سیر آمد طلاق او براند
از زرانند و صفاتش پاکبش	از جهالت قلب را کم کوى خوش
کان خوشى در قلبها عاريتست	زیر زينت مايه بى زينتست
زر زروى قلب در کان می رود	سوى آن کان رو تو هم کان می رود
نور از دیوار تا خور می رود	تو بدان خور رو که در خور می رود

زین پس بستان تو آب از آسمان	چون ندیدی تو وفادار نادوان
معدن دنبه نباشد دام کرک	کی شناسد معدن آن کرک سرک
زرگان بر دنبه در گره	می شبایند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می شدند	سوی آن دولاب چرخ می زدند
چون همی دیدند مرغی می پرید	جانب ده صبر جامه می دید
هر که می آمد زده از سوی او	بوسه می دادند خوش بر روی او
کر توروی یار مارا دیده ای	پس توجان را جان و مارا دیده ای
همچو مجنون کو سکی رامی نواخت	بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
بوالفضولی گفت ای مجنون خام	این چه شیدست این که می آری مدام
عیبهای سگ بسی او بر شمرد	عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی وتن	اندر آ و بگرش از چشم من
کین طلسم به مولیت این	پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت	کو کجا بگریز و مسکن گاه ساخت
بعدهای چون رسیدن آن طرف	بی نوا ایشان ستوران بی علف
چون برسیدند و خاندش یافتند	همچو خوشان سوی درشتافتند
درو بستانند ابل خانه اش	خواه شد زین کز روی دیوانه اش
لیک هنگام درشتی هم نبود	چون در افتادی به چه تنیزی چه سود
بردش مانند ایشان پنج روز	شب به سر ماروز خود خورشید سوز

او، بی دیدش، بی کردش سلام	که فلامن من مرا نیست نام
گفت باشد من چه دانم تو کی	یا پلیدی یا قرین پاک
شرح می کردش که من آنم که تو	لوتها خوردی ز خوان من دو تو
او، بی گفتش چه گوئی تر مات	نه تو را دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابرو بارانی گرفت	کاسمان از بارشش دارد سنگفت
چون رسید آن کار داند را سخوان	حلقه زد خواجه که مهر را بخوان
چون به صد احلاج آمد سوی در	گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن تنها بگذاشتم	ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز	جان مسکینم درین کرما و سوز
یک جناز خوش و از یار و تبار	در کرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل نهاد بر جور و جفاش	جانش نگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شد تست	این یقین دان که ز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال	کر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ماده گوشه ای	تا بیایی در قیامت توشه ای
گفت یک گوشه ست آن باغبان	هست اینجا کرک را او پاسبان
در کفش تیرو کمان از بهر کرک	تا زند کر آید آن کرک سترک
کر تو آن خدمت کنی جا آن تو ست	ورنه جای دیگر می فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده	آن کمان و تیر در کفم نه

کبر بر آرد کرک سر تیرش ز نم	من نخجم حارسی رز کنم
آب باران بر سرود زیر گل	بهر حق مگذارم امشب ای دودل
رفت آنجا جای تنگ و بی مجال	کوشه ای خالی شد و او با عیال
از نهب سیل اندر گنج غار	چون بلخ بر عهد کرگشته سوار
این سزای ماسزای ماسزا	شب همه شب جمله گویان ای خدا
یا کسی کرد از برای ناکسان	این سزای آنکه شد یار خسان
ترک گوید خدمت خاک کرام	این سزای آنکه اندر طمع خام
به که برفرق سر نشان روی	بنده یک مرد روشن دل شوی
روستایی کیست گنج و بی فتوح	شهریان خود ره زمان نسبت به روح
بانک غولی آمدش بکزید نقل	این سزای آنکه بی تدبیر عقل
کرک را جویان همه شب سوبه سو	آن کمان و تیر اندر دست او
کرک جویان و ز کرک او بی خبر	کرک بروی خود مسلط چون شرر
از نهب حمله کرک عمود	فرصت آن پشه راندن هم نبود
روستایی ریش خواجه بر کند	تا نباید کرک آسیبی زند
جانشان از ناف می آمد به لب	این چنین دندان کنان تا نیمشب
سر بر آورد از فراز پشه ای	نگمان تمثال کرک هشته ای
ز دبر آن حیوان که تا افتاد پست	تیر را بکشد آن خواجه زشت
روستایی های کرد و کوفت دست	اندر افتادن ز حیوان باد جست

کفت نه این کرک چون آهر منت	ناجو امر داکه خرکره منت
نکل اواز کرکی او نخرست	اندرو اشکال کرکی غاھرست
می شناسم بچنانک آبی زمی	کفت نه بادی که جست از فرج وی
شخصه در شب ز ناظر محبت	کفت نیکوتر تفحص کن شبت
دید صایب شب ندارد هر کسی	شب غلط بنماید و مبدل بسی
این سه تاریکی غلط آرد سگرف	هم شب و هم ابرو هم باران ژرف
می شناسم باد خرکره منت	کفت آن بر من چو روز روشنست
می شناسم چون مسافر ز اورا	در میان بیست باد آن باد را
روستایی را کر یانش گرفت	خواجہ بر جست و باید ناسکفت
بنک و افیون هر دو با هم خورده ای	کابلہ طرار شید آورده ای
چون ندانی مرا ای خیره سر	در سه تاریکی شناسی باد خر
چون نداند بهره ده ساله را	آنکه داند نیم شب کو ساله را
خاک در چشم مروت می زنی	خوشتن را عارف و والہ کنی
در دلم کنجای جزا الله نیست	که مرا از خویش هم آگاه نیست
این دل از غیر تحیر ثاد نیست	آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
در چنین بی خویشم معذور دار	عاقل و مجنون حقم یاد آر
شرع او را سوی معذوران کشید	آنکه مرداری خورد یعنی نمید
همچو طفلت او معاف و معقیست	مست و بگی را طلاق و بیع نیست

صد خم می در سرو مغز آن نکرد	مستی کاید ز بوی شاه فرد
هستی نفی تو را اثبات کرد	باد خرگه چنین رسوات کرد
این چنین کیر در میده صید را	این چنین رسوا کند حق شید را
هر که گوید من شدم سرهنگ در	صد هزاران امتحانست ای پدر
پنجگان راه جویندش نشان	گر نداند عامه او را ز امتحان
اکلند در پیش او شه اطلسی	چون کند دعوی خیاطی خسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	که بیر این راه غلطاق فراخ
هر مخش دروغا رستم بدی	گر بودی امتحان هر بدی
چون بید ز خم کرد و چون اسیر	خود مخش را ز ره پوشیده کیر
مست حق ناید به خود تا نفخ صور	مست حق هیار چون شد از دبور
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ	باده حق راست باشد بی دوغ
چون کنی پنهان به شیدا می مکر ساز	بدرگی و شبلی و حرص و آزار

شغال در خم رنگ

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فروز زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که تو را در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده ای	این تکبر از کجا آورده ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تابه منبر بر جی	تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکشیدی ندیدی گرمی	پس ز شید آورده ای بی شرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست	باز بی شرمی پناه هر دو غاست
که التفات خلق سوی خود کشد	که خوشیم و از دون بس ناخوشند

چرب کردن سبیل

پوست دنبه یافت شخصی مستان	هر صباحی چرب کردی سبتان
در میان منغان رفتی که من	لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبت نهادی در نوید	رمزی یعنی سوی سبت بنگرید

کین کو اه صدق گفتار نست	وین نشان چرب و شیرین خورد نست
انگش گفتی جواب بی طنین	که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو مارا بر آتش بر نهاد	کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر بودی لاف زشت ای کدا	یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و لکشم باختی	یک طیبی داروی او ساختی
گفت حق که کرشمجنان گوش و دم	یفتعن الصادقین صدقم
گفت اندر کرشمچپ ای محترم	آنچه داری و انما وفا قسم
ورنگویی عیب خودباری خمش	از غایش وز دغل خود را مکش
کر تو تقدی یافتی مکشادگان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین	یقنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر	هین به کمتر امتحان خود را منخر
اوبه دعوی میل دولت می کند	معهده اش نفرین سبت می کند
کانچه پنهان می کند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن
لاف و ادا دکر مهای کند	شاخ رحمت راز بن بر می کند
راستی پیش آریا خاموش کن	واگلمان رحمت بین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده	دست پنهان در دعا اندرزده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجند سوی ما رحم کرام

سوزش حاجت بز و بیرون علم	مستجاب آمد دعای آن شکم
چون مرا خوانی اجابتها کنم	گفت حق کز فاستی و ابل صنم
عاقبت بر مانندت از دست غول	تو دعا را سخت گیر و می شخول
کربه آمد پوست آن دنبه سپرد	چون شکم خود را به حضرت در سپرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	از پس کربه دویدند او گریخت
آب روی مرد لانی را سپرد	آمد اندر آنجمن آن طفل خرد
چرب می کردی لبان و سبلتان	گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود	کربه آمد ناگهانش در بود
رحمهاشان باز جبین گرفت	خنده آمد حاضران را از سنگفت
تخم رحمت دزدینش کاشتند	دعوتش کردند و سیرش داشتند
بی تکبر راستی را شد غلام	او چو ذوق راستی دید از کرام

بر بنا کوش ملامت کز بگفت	و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن	بگر آخرد من و در رنگ من
مر مرا سجد کن از من سرکش	چون گلستان گشته ام صدر رنگ و خوش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین	کرو فرو آب و تاب و رنگ بین
لوح شرح کبریایی گشته ام	منظر لطف خدایی گشته ام
کی شغالی را بود چندین حال	ای شغالان بین خوانیدم شغال
همچو پروانه به کردا کرد شمع	آن شغالان آمدند آنجا به جمع

گفت طاوس ز چون مشتری	پس چه خوانیمت بکوا ای جوهری
جلوه باد دارند اندر گلستان	پس بگفتندش که طاوسان جان
بادیه نرفته چون کوبم منی	تو چنان جلوه کنی گفتا که فی
پس نه ای طاووس خواجه بوالعلا	بانگ طاووسان کنی گفتا که لا
کی رسی از رنگ و دعو بهادان	خلعت طاووس آید ز آسمان
برتر از عیسی پریده از خریش	همچو فرعون مرصع کرده ریش
در خم مالی و جاهی در فقاد	او هم از نسل شغال ماده زاد
سجده افوسیان را او بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از سجود و از تحیرهای خلق	گشت مسک آن کدای ژنده دلق
و آن قبول و سجده خلق اثر داشت	مال مار آمد که در وی زهر داشت
تو شغالی بیج طاووسی مکن	های ای فرعون ناموسی مکن
عاجزی از جلوه و رسوا شوی	سوی طاووسان اگر پیدا شوی
پر جلوه بر سر و رویت زدند	موسی و هارون چو طاووسان بدند
سرنگون افتادی از بالایت	ز شیت پیدا شد و رسوایت
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محک دیدی سیه کشتی چو قلب
پوستین شیر را بر خود مپوش	ای سگ گر کین زشت از حرص و جوش
نقش شیر و آنکه اخلاق سگان	غره شیرت بخوابد امتحان
یک نشانی سهل تر ز ابل نفاق	گفت یزدان مرنبی را در مساق

و اشناسی مروراد سخن و قول	گر منافق زفت باشد نغزو هول
امتحانی می کنی ای مشتری	چون سائلین کوزه هارامی خری
تا شناسی از طنین اشکسته را	می زنی دستی بر آن کوزه چرا
بانک چاو و شست پیش می رود	بانک اشکسته دگر کون می بود
همچو مصدر فعل تصریفش کند	بانک می آید که تعریفش کند
بر دود از بهر خوردی بی گزند	آن بز کوهی بر آن کوه بلند
بازی دیگر ز حکم آسمان	تا علف چند بیند نامکمان
ماده بریند بر آن کوه دگر	بر کبی دیگر بر اندازد نظر
بر جسد سرمست زین که تابان	چشم او تاریک کرد دزدان
که دویدن کرد بالوحه سرا	آسخنان نزدیک بنامد و را
تازستی میل جستن آیدش	آن هزاران گز دو گز بنامدش
در میان هر دو کوه بی امان	چونکه بجدد نقد اندر میان
خود پناهش خون او را ریخته	او ز صیادان به که بگریخته
انتظار این قضای با شکوه	شسته صیادان میان آن دو کوه
ورنه چالاکت و چست و خصم بین	باشد اغلب صید این بز، پهنین
دام پاکیرش یقین شهوت بود	رستم ارچه با سرو سبت بود
پیش مستی ملک دان مستان	باز این مستی شهوت در جهان
اوبه شهوت التفانی می کند	مستی آن مستی این بشکند

وز جلالت روهای پاک را	تاچه مستیها بود املاک را
خم باده این جهان بشکسته اند	که به بوی دل در آن می بسته اند
همچو کفاری نهفته در قبور	جز مگر آنها که نومیدند و دور
خارهای بی نهایت کشته اند	ناامید از هر دو عالم کشته اند
جز مر آنها را که از خود رسته اند	چشمها و گوشها را بسته اند
جز محبت که نشاند خشم را	جز عنایت که کشاید چشم را
در جهان والله اعلم بالساد	جهد بی توفیق خود کس را مباد

ولادت موسی

هند فرعونى چوبى توفيق بود	هرچه اومى دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار	وز معبر نیر و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودنش به خواب	که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم	چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتنش که تدبیری کنیم	راه زادن را چوره زن می زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن	رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از نگاه	سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسراییلیان	شاه می خواند شمار از آن مکان
تا شمارار و نماید بی تقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را به جز دوری نبود	دیدن فرعون دستوری نبود
گرفتادندی به ره در پیش او	بهر آن یاسه بخشندی برو
یاسه این بد که بنیند بیچ اسیر	در که و بیکه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود	تا بسنید روه دیواری کند
در بسنید روی او مجرم بود	آنچه بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای مستع	چون حریصت آدمی فیا منع
ای اسیران سوی میدا نگه روید	کز شهنشاه دیدن وجود دست امید
چون شنیدند مرده اسراییلیان	تشکان بودند و بس مشتاق آن

خوشتن را بر جلوه ساختند	حیل را خوردند و آن سوتاقتند
گفت می جویم کسی از مصریان	همچنان کایجا مغول حیل دوان
تا در آید آنکه می باید به کف	مصریان را جمع آرید این طرف
هین در آخواجه در آن گوشه نشین	هر که می آمد بگفتانست این
کردن ایشان بدین حیلست زدند	تا بدین شیوه همه جمع آمدند
از پکه تا جانب میدان دوان	پس بخوشتند اسرائیلیان
روی خود نمودشان بس تازه رو	چون به حیلشان به میدان برد او
هم عطا هم وعده ما کرد آن قباد	کرد و دلاری و بخشش باد
جمله در میدان بخشید امشان	بعد از آن گفت از برای جانتان
کر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم	پانشش دادند که خدمت کنیم
کاشان حیلست و دورند از زمان	شبهانکه باز آمدشادمان
هم به شهر آمد قرین صحبتش	خازنش عمران هم اندر خدمتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو	گفت ای عمران برین در خست تو
بیچ ندیشتم به جزد نخواه تو	گفت خستم هم برین درگاه تو
لیک مرفرعون را دل بود و جان	بود عمران هم را اسرائیلیان
آنکه خوف جان فرعون آن کند	کی گمان بردی که او عصیان کند
نیم شب آمد پی دیدنش جفت	شب برفت و او بر آن درگاه خفت
گفت از شوق و قنای ایزدی	گفت عمران این زمان چون آمدی

آهنی برنگ زوزاد آتشی	آتشی از شاه و ملکش کین کشی
آنچه این فرعون می ترسد از تو	هست شد این دم که گشتم جفت تو
واگردان هیچ ازینها دم مزن	تانیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این	چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره ها	می رسید از خلق و پر می شد هوا
شاه از آن هیئت برون جست آن زمان	پایر نه کین چه غلغلهاست مان
از سوی میدان چه بانگست و غریو	کز نهیش می رمد جنی و دویو
گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می کنند	رقص می آرند و کفها می زنند
گفت باشد کین بود اما ولیک	و هم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغیر کرد	از غم و اندوه تلخم پیر کرد
هر زمان می گفت ای عمران مرا	سخت از جابرده است این نعره ها
زهره نه عمران مسکین را که تا	باز گوید اختلاط جنت را
که زن عمران به عمران در خزید	تا که شد استاره موسی پدید
همی میسر که دآید در رحم	نجم او بر چرخ کرد و نتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش	کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد نقشش که ای عمران برو	واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت	این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت

هر منجم سمر برهنه جامه پاک	همچو اصحاب غزا بوسیده خاک
همچو اصحاب غزا آوازشان	بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان	خاک بر سر کرده خون پر دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال	بدنشانی می دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر	کردار دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد	دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان	کوری بابر حسین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما	ما ستاره بار گشتیم از بجا
بادل خوش شاد عمران و ز نفاق	دست بر سر می زد و گاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش	رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
گفتشان شاه مرا بفریقتید	از خیانت و ز طمع کشیقتید
سوی میدان شاه را انگلیختید	آب روی شاه ما را بختید
دست بر سینه زدیت اندر زمان	شاه را ما فارغ آریم از غان
شاه هم بشتید و گفت ای خاینان	من بر آویرم شمارابی امان
خویش را در مصحکه انداختم	مالها باد دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرایلیان	دور مانند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام	این بود یاری و انحال کرام
من شمار بر دم و آتش زخم	بینی و کوش و لبانتان بر کنم

عیش رفته بر شانا خوش کنم	من شمارا همیزم آتش کنم
گر کیلی کرت ز ما چر بید و یو	سجده کردند و بگفتند ای خدیو
و هم حیران ز آنچه ما کرده ایم	سالها دفع بلا ما کرده ایم
نطفه اش جست و رحم اندر خزید	فوت شد از ما و حملش شد پید
مانکده داریم ای شاه و قباد	لیک استغفار این روز ولاد
تا نگردد فوت و نهجد این قضا	روز میلادش رصد بندیم ما
ای غلام رای تو افکار و هوش	گر نداریم این نگه ما را بکش
تا سپرد تیر حکم خصم دوز	تابه نه مه می شمر د او روز روز
سرنگون آید ز خون خود خورد	بر قضا هر کوشیخون آورد
شوره کردد سر ز مرگی برزند	چون زمین با آسمان خصمی کند
سلطان و ریش خود بر می کند	نقش با نقاش پنجه می زند
سوی میدان و منادی کرد سخت	بعد نه مه شه برون آورد تخت
جمله اسرائیلیان بیرون شوید	کای زنان با طغکان میدان روید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید	آنچنانکه پاد مردان را رسید
تا باید هر کی چنبری که خواست	بین زنان امسال اقبال شاست
کو دکان را هم کلاه زر نهند	مرزنان را خلعت و صلت دهد
گنجا گیرید از شاه مکنین	هر که او این ماه زایدست هین
شادمان تا خیمه شه آمدند	آن زنان با طغکان بیرون شدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو کرد آمدند	هر چه بود آن نر ز مادر بستند
سهر بریدندش که اینست احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی برده بود	دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه ها	بهر جا سوی فرستاد آن دغا
غمر کردندش که اینجا کو دکیست	نماد او میدان که دروهم و سنگیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست	کو دکی دارد و لیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر	که ز اصل آن خللیست این پسر
زن به وحی انداخت او را در شرر	بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سوشند	باز غازان کز آن واقف بند
با عوانان با جراب داشتند	پیش فرعون از برای دانک چند
کای عوانان باز کردید آن طرف	نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن	روی در او میدار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد	من تو را با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مگر باش	جمله می پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می کشت او برون	موسی اندر صدر خانه در دون
از جنون می کشت هر جا بد خنین	از حیل آن کور چشم دور بین

اژدها بد مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون تر آمد پید	هم و را هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها	این بخورد آن راه توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا	تا به یزدان که الیه المنتهی
کلان کی در یاست بی غور و کران	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلدها و چاره ها مکر اژدها هست	پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد	مخوشد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست	لیک اژدها هست محبوب چست
ای دیغ این جمله احوال تو ست	تو بر آن فرعون بر خواهی بست
کر ز تو گویند وحشت زایدت	ور ز دیگر آفسان بنایدت
چه خرابت می کند نفس لعین	دور می اندازدت سخت این قرین
آتش را هنرم فرعون نیست	ورنه چون فرعون او شعله ز نیست

مارگیر و اژدها

یک حکایت بشنواز تاریخ کوی	تابری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افونهای مار
گر کران و کر شتابنده بود	آنکه جویندست یابنده بود
در طلب زن دایماتو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می غشرو او را می طلب
که به گفت و که به خاموشی و که	بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش	جستن یوسف کنید از حدیش
هر حس خود را درین جستن به جد	هر طرف را نید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاتیا سوا	همچو کم کرده پسر و سوبه سو
از ره حس دمان پیرسان شوید	گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بوبرید	سوی آن سرکاشای آن سرید
هر کجا لطفی بینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریایست ژرف	جز و را بگذار و بر کل دار طرف
جگهای خلق بهر خویمست	برک بی برکی نشان طوبیمست
جگهای آشتی آرد در دست	مارگیر از بهیاری مار جست
بهیاری مار جوید آدمی	غم خورد بهر حریف بی غمی

او بهی حتی کی ماری شگرف	کرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار کیر اندر زمستان شدید	مار می جست اژدهایی مرده دید
مار کیر از بهر حیرانی خلق	مار کیر دانت نادانی خلق
آدمی کو بیست چون مننون شود	کوه اندر مار حیران چون شود
خوشتن شناخت مسکین آدمی	از فرونی آمد و شد در کمی
خوشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بردلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست	او چرا حیران شدست و مار دوست
مار کیر آن اژدها را برگرفت	سوی بغداد آمد از بهر سنگفت
اژدهایی چون ستون خانه ای	می کشیدش از پی دانه ای
کاژدهای مرده ای آورده ام	در شکارش من جگرها خورده ام
او بهی مرده کمان بردش و لیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می نمود
تابه بغداد آمد آن بهنگامه جو	تانه بهنگامه ای بر چارو
بر لب شط مرد بهنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد اوقتا
مار کیری اژدها آورده است	بوالعجب ناد شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش	صید او کشته چو او را بلبیش
منظر ایشان و هم او منظر	تا که جمع آیند خلق منتشر

چون، ہی حراقہ جنبانید او	می کشید اہل ہنگامہ گلو
واژدہا کز زمہیر افسردہ بود	زیر صد کونہ پلاس و پردہ بود
بستہ بودش بار سنہای غلیظ	احتیاطی کردہ بودش آن خفیظ
در دنگ انتظار و اتفاق	تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد	رفت از اعصنای او اخلاط سرد
مردہ بود و زندہ کشت او از سنگفت	اژدہا بر خویش جنبدن گرفت
خلق را از جنبش آن مردہ مار	گشتن آن یک تحیر صد ہزار
با تحیر نعرہ ہا انگیتند	جملگان از جنبش بگریختند
بندہا بکست و بیرون شد ز زیر	اژدہا بی زشت غران، پھو شیر
در حریمت بس خلایق کشتہ شد	از قنادہ و کشتگان صد شتہ شد
مار گیر از ترس بر جا خشک گشت	کہ چہ آورد من از کسار و دشت
اژدہا یک لقمہ کرد آن کج را	سہل باشد خون خوری حجاج را
خویش را براستی پیچید و بست	استخوان خوردہ را در ہم شکست
نفت اژدہا ست او کی مردہ است	از غم و بی آلتی افسردہ است
اژدہا را دارد برف فراق	ہین مکش او را بہ خورشید عراق
تا افسردہ می بود آن اژدہات	لقمہ اولی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شوز مات	رحم کم کن نیست او را اہل صلات
چونکہ آن مرد اژدہا را آورد	در ہوامی گرم خوش شد آن مرید

تو طمع داری کہ اورابی جفا
بستہ داری درو قرار و دروفا
هر خسی را این تمنی کی رسد
موسی باید کہ اژدر کا کشد

موسی و فرعون و ساحران

کفت فرعونش ورق در حکم ماست	دقترو دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان	از همه عاقلتری تو ای فلان؟
موسا خود را خریدی بین برو	خوشتن کم بین به خود غره شو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جل تو غایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دور روز	مهلتم ده تا چهل روز تموز
کفت موسی این مراد ستور نیست	بنده ام امهال تو مامور نیست
می زخم تا درسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا
حق تعالی وحی کردش در زمان	مهلش ده متع ممراس از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع	تا سگالده مکرها و نوع نوع
حیلۀ ایشان را همه برهم زخم	و آنچه افزایند من بر کم زخم
آب را آزند من آتش کنم	نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم	آنکه اندرو هم نازند آن کنم
کفت امر آمد برو مهلت تو را	من به جای خود شدم رستی زما
هر که کالمتر بود او در بهر	او به معنی پس به صورت پیشتر
چونکه واکردید گله از ورود	پس فقد آن بزرگه پیش آهنگ بود
پس بجویشی ازین سرکنک باش	وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
چون ملایک کوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علتنا

کمر نباشی نامدار اندر بلاد	کم نہ ای اللہ اعلم بالعباد
اندر آن ویران کہ آن معروف نیست	از برای حفظ کنجیہ زریست
موضع معروف کی بہند کج	زین قبل آمد فرج در زیر رنج
ہست عشق آتشی اشکال سوز	ہر خیالی را برود نور روز
ہم از آن سو جو جواب ای مرتضا	کین سوال آمد از آن سو مرتورا
کوشہ بی کوشہ دل شہ ریست	تاب لا شرقی ولا غرب از مہیست
تو ازین سو و از آن سو چون کدا	ای کہ معنی چہ می جوی صدا
ہم از آن سو جو کہ وقت درد تو	می شوی در ذکر یار بی دو تو
وقت درد و مرگ آن سو می نمی	چونکہ درد رفت چونی انجی
وقت محنت گشتہ ای اللہ کو	چونکہ محنت رفت کو بی راہ کو
این از آن آمد کہ حق را بی گمان	ہر کہ بشناسد بود دایم بر آن
وانکہ در عقل و گمان ہستش حجاب	گاہ پوشیدست و کہ بدریدہ حجب
عقل جزوی گاہ چہرہ کہ نکون	عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و ہنر حیرت بخنجر	رو بہ خواری نہ بخارا ای پسر
لامکانی کہ دو نور خداست	ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بہ توست	ہر دو یک چیزند پنداری کہ دوست
یک تنی اورا پدر مارا پسر	بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس	سقف سوی خویش یک چیزست بس

نیت مثل آن مثلست این سخن	قاصر از معنی نو حرف کهن
چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند
آنچنان دیدند که اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بدنامدار	کرد پیران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشهر	سحر ایشان در دل مه مسمر
شیردوشیده ز مه فاش آشکار	در سفرها رفته بر خمی سوار
نخل کرباسی نموده بهتاب	آن میموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آکه شده	دست از حسرت به رنهار زده
صد هزاران بهنجین در جادوی	بوده نشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	کز شمشا هست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیت با ایشان به غمیریک عصا	که همی گردید به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره ای می باید اندر ساحری	تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چون پیغام داد	ترس و مهری در دل هر دو فتاد
بعد از آن گفتند ای مادر بیا	کور بابا کو تو مارا ره نا
بردشان بر کور او نمود راه	پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا به ما	شاه پنهانی فرستاد از و جا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند	آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری	جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای	گر چه در صورت به خاکی خفته ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر	و رخدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	خوشتن بر کیسای بر ز نیم
نا امیدانیم و او میدی رسید	را ندگانیم و کرم ما را کشید
گفتن در خواب کای اولاد من	نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتیم دستور نیست	لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنایم نشانی باشا	تا شود پیدایش را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید	از مقام خفتش آ که شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا را قصد کن بگذاریم
گر بدزدی و توانی سحرست	چاره سحر بر تو حاضرست
و رنانی بان و بان آن ایزد است	او رسول ذوالجلال و مهتد است
گر جهان فرعون کیر و شرق و غرب	سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب	بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بنجد سحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چو پان خفت گرگ ایمن شود	چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

کرک را آنجا امید وره کجاست	لیک حیوانی که چو پانش خداست
جادوی خواندن مرآن حق را خطاست	جادوی که حق کند حقست و راست
کر بمیرد نیز حقش را نصبت	جان بابا این نشان قاطعت
کر بمیری تو نمیرد این سبق	مصطفی را وعده کرد الطاف حق
بیش و کم کن راز قرآن مانعم	من کتاب و معجزه را را فعم
طاعنان را از حدیثت را فضم	من تو را اندر دو عالم حافظم
توبه از من حافظی دیگر بجز	کس نتابدیش و کم کردن درو
نام تو بر زرو بر نقره زخم	رونقت را روز روز افزون کنم
در محبت قمر من شد قمر تو	نمبر و محراب سازم بهر تو
چون ناز آرز پنهان می شوند	نام تو از ترس پنهان می گویند
دینت پنهان می شود زیر زمین	از هراس و ترس کفار لعین
کور کرد انم دو چشم عاق را	من مناره پر کنم آفاق را
دین تو کسیر دزماهی تابه ماه	چاکرانت شهرها گیرند و جاه
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی	تا قیامت باقیش داریم ما
صادقی هم خرقة موسیتی	ای رسول ما تو جادو نیستی
کفرها را در کشد چون اژدها	هست قرآن مر تو را همچون عصا
چون عصایش دان تو آنچه گفته ای	تو اگر در زیر خاکی خفته ای
تو بنحسپ ای شه مبارک خفتنی	قاصدان را بر عصایش دست نی

تن بخته نور تو بر آسمان	بهر پیکار توزه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می کند	قوس نورت تیردوزش می کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت	او بخت و بخت و اقبالش بخت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد	کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند کورش را و رفت	تابه مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز و رود	موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو	که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیدار دید در خرابانان	خفته ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر	عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم و خفته دل	خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر	کر بخشد بر کشاید صدف بصر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش	طالب دل باش و در پیکار باش
وردت بیدار شدی خسب خوش	نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خید چشم من	لیک کی خید دلم اندرون
شاه بیدارست حارس خفته کیر	جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی	در گنج در خزاران شوی
چون بیدندش که خفتست او دراز	بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود	کز پیش باید شدن وانکه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهتر از
آنجنان بر خود بلرزید آن عصا	کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دو ان بگریختند و روی زرد
پس یقینشان شد که هست از آسمان	زانکه می دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تیشان شد پید	کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
کا امتحان کردیم و مارا کی رسد	امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شایم ما را عفو خواه	ای تو خاص انخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند	پیش موسی بر زمین سر می زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
من شمارا خود ندیدم ای دو یار	انجی سازید خود را از اعتبار
بچنان بیکانه شکل و آشنا	در نبرد آید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند	انتظار وقت و فرصت می بندند
تابه فرعون آمدند آن ساحران	دادشان تشریفهای بس گران
و عده ایشان کرد و پیشین هم بداد	بندگان، اسبان و تقد و جنس و زاد
بعد از آن می گفت بن ای سابقان	کز فزون آید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا	که بدر پرده جود و سخا

پس بختندش به اقبال تو شاه	غالب آسیم و شود کارش تباه
مادرین فن صغیریم و پهلوان	کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطر باشدست	کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر رو پوشست لیک	نور موسی تقد توست ای مردنیک
موسی و فرعون درستی توست	باید این دو خصم را در خویش جست
تاقیامت هست از موسی نتاج	نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این خال و این پلیده دیگرست	لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری کم شوی	زانکه از شیشه ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری و اربی	از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغر و جود	اختلاف مؤمن و کبر و جهود

اختلاف در شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش همنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن خلعت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بود
آن یکی را کف به خرطوم افقاده	گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر کوشش رسید	آن برو چون باد بنین شد پدید
آن یکی را کف چو برپایش بود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید	فهم آن می کرد هر جامی شنید
از نظر که گشتان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
د کف هر کس اگر شمعی بدی	اختلاف از گشتان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستت و بس	نیت کف را بر همه او دست رس
چشم دریا دیگر ست و کف دیگر	کف بهل وز دیده دریا نگر
جنش کفها ز دیار و زو شب	کف همی بینی و دیانه عجب
ما چو گشتیابه هم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبست کومی راندش	روح را رو حیت کومی خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافقاب	کشت موجودات را می داد آب

آدم و حوا کجابد آن زمان	که خدا افکند این زده در کمان
این سخن هم ناقص است و ابرست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
کر بگوید زان بلغزد پای تو	ور نکوید هیچ از آن ای وای تو
هوش را بگذارد و آنکه هوش دار	کوش را بر بند و آنکه کوش دار
نه نکویم زانکه خامی تو هنوز	در بهاری تو ندیدی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام	ما برو چون میوه های نیم خام
سخت کیر و خاما مرشخ را	زانکه در خامی نشاید کلخ را
چون پخت و گشت شیرین لب کز آن	سست کیر و شاخ را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهن	سرودش بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است	تا جبینی کار خون آشامی است
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح	آشنا بگذارد کشتی نوح
همچو کنگان کاشنای کرد او	که نخواهم کشتی نوح حدو
هی بیاد کشتی بابانشین	تا نکردی غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا آمو ختم	من به جز شمع تو شمع افرو ختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا ام روزلاست
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی باید خمش

گفت نه رفتم بر آن کوه بلند	عاصمت آن که مرا از هرگز نند
بهین مکن که کوه کا هست این زمان	جز حیب خویش رانده امان
جز خضوع و بندگی واضطرار	اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای	باز می گویی به جهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی	تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم زلفت	خاصه اکنون که شدم دانا و زلفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر	بشنوی یکبار تو نپند پر
همچنین می گفت او پند لطیف	همچنان می گفت او دفع عقیف
نه پدر از نصح کنگان سیر شد	نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدو موج تیر	بر سر کنگان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خرد و سیلت بردبار
و عده کردی مر مرا تو بار بار	که باید اعلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم	پس چرا بر بودیل از من کلیم
گفت او از اهل و خویشان نبود	خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فقاو	نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نکرد دزارازو	گر چه بود آن تو شو بنیرازو
گفت بنیرام ز غیر ذات تو	غیر نبود آنکه او شد مات تو
زنده از تو شاد از تو عایلی	معتدی بی واسطه و بی حایلی

مقتل نه منفصل نه ای کمال	بلکه بی چون و چگونه واعتلال
بایستیم و تو دیای حیات	زنده ایم از لطف ای نیکو صفات
تو نکلنجی در کنار فکر تی	نی به معلولی قرین چون علتی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را	حشر کرد انم بر آرم از شری
بهر کنعانی دل تو نشتنم	لیکت از احوال آ که می کنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا	هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانم غرقه می کن من خوشم	حکم تو جانست چون جان می کشم
نگرم کس را و گر هم بگرم	او بهانه باشد و تو منظم
عاشق صنع تو م در شکر و صبر	عاشق مصنوع کی باشم چو کبر
عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود

الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا	زانکه عاشق بود او بر ما چرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر	این بیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقتضی نه قضاست	هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواه از مقتضی بدان	تا نکالت دفع کرد و در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست	نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نکو
آن یکی مرد و مو آمد شتاب	پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا	که عروس نوکزیدم ای فحی
ریش او ببرد و کل پیشش نهاد	گفت تو بگزین مرا کاری فقاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین	که سراپا ندارد و در دین
آن یکی زد سیلی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می کنم	پس جوابم گوی وانکه می زنم

برقهای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا دو فاق
این طراق از دست من بودست یا	از قهگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	که درین فکر و تفکر میتم
تو که بی دودی همی اندیش این	نیست صاحب درد را این فکر همین

صحابه و حفظ قرآن

در صحابه کم بدی حافظ کسی	کر چه شوقی بود جانان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید	پوستها شد بس رفیق و واکنید
قشر حوز و فتق و بادام هم	مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد و دستش
ربیع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد و ر بود باشد عجب
اندر استغما مراعات نیاز	جمع ضمیمه است چون کرد و دراز
خود عصا معشوق عیان می بود	کور خود صندوق قرآن می بود
گفت کوران خود صداقتند پر	از حروف مصحف و ذکر و تدر
باز صندوقی پر از قرآن به است	زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلالت به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملج	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر باهمای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول

عشق نامه در حضور معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
میتهاد نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لاله ها
گفت معشوق این اگر بهر نیت	گاه وصل این عمر ضایع کرد نیت
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیت این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی یایم نصیب خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال	نیت این دم کر چه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام	دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی	راه آجم را مگر ز دره زنی
گفت پس من نیتم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یافتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم تو را اندر ز من
خانه معشوقه ام معشوق نی	عشق بر تقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود	بتدا و انتها او بود
چون بیایی اش غانی منظر	هم هویدا او بود هم نیز سر
گر بخواد مرک هم شیرین شود	خار و نشتر ز کس و نسیرین شود
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود	نیت معبود خلیل آفل بود

نست دلبر لاجب افلین	وانکه آفل باشد که آن واین
یک زمانی آب و یک دم آتشت	آنکه او گاهی خوش و که ناخوشت
نقش بت باشد ولی آگاه فی	برج مه باشد ولیکن ماه فی
وقت را همچون پدر بگرفته سخت	هست صوفی صفا جو این وقت
این کس نه فارغ از اوقات و حال	هست صافی غرق عشق ذوالجلال
لم یلدلم یولد آن ایزد دست	غرقه نوری که اولم یولد دست
ورنه وقت مختلف را بنده ای	روچنین عشقی بجو کر زنده ای
بمکر اندر عشق و در مطلوب خویش	مبکر اندر نقش زشت و خوب خویش
بمکر اندر همت خود ای شریف	مبکر آنکه تو حقیری یا ضعیف
آب می جود ایما ای خشک لب	توبه هر حالی که باشی می طلب
کوبه آخر بر سر منبع رسد	کان لب خشکت گواهی می دهد
که به مات آردیقین این اضطراب	خشکی لب هست پیغامی ز آب
این طلب در راه حق مانع کثیست	کین طلب کاری مبارک جنبشست
این سپاه و نصرت رایات توست	این طلب مفتاح مطلوبات توست
نست آلت حاجت اندر راه رب	گرچه آلت نیستت تومی طلب
یار او شو پیش او انداز سر	هر که را بنی طلب کار ای پسر
وز ظلال غالبان غالب شوی	کز جوار طالبان طالب شوی
مبکر اندر جستن اوست ست	گر کیکی موری سلیمانی بجست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

روزی حلال بی رنج

آن یکی در عهد او و دنی	نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می کرد و ایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خواری سست جنبی نبلی
بر خزان پشت ریش بی مراد	بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاظم چون آفریدی امی ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاظم من سایه خیم در وجود	ختم اندر سایه این فضل وجود
کاهلان و سایه خسان را مگر	روزی بی نوشته ای نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزی	هر که را پایست کن دلسوزی
رزق را می ران به سوی آن حزن	ابر را باران به سوی هر زمین
چون زمین را پان باشد جو د تو	ابر را راند به سوی او د تو
طفل را چون پان باشد مادرش	آید و ریزد و طیف بر سرش
روزی خواهی بنگه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می کرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا صبحی
خلق می خندید بر گفتار او	بر طمع حامی و بر پیکار او
که چه می گوید عجب این سست ریش	یا کسی دادست بنگ بهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب	هر کسی را پیشه ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها	ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون	هست داود نبی ذو فنون
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون	کی بدست آواز صد چون ارغنون
که به هر و غنی بمیراند و نیست	آدمی را صوت خویش کرد نیست
کوه و مرغان هم رسایل بادش	هر دو اندر وقت دعوت محرش
با همه تکین خدا روزی او	کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بانی ورنجی روزیش	می نیاید با همه پیرویش
این چنین مدبر می خواهد که زود	بی تجارت پر کند امن ز سود
این چنین کجی بیاید در میان	که بر آیم بر فلک بی زربان
این همی گفتش به تسخر و بکیر	که رسد روزی و آمد بشیر
و آن همی خندید ما را هم بده	زانچه بانی مدیه ای سالارده
او ازین تشنیع مردم وین فوس	کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد شهر معروف و شهر	کوزانان تپی بجوید پشیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا	او ازین خواهش نمی آمد جدا
تا که روزی ناگهان در چاشگاه	این دعای کرد بازاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید	شاخ زد بگشت در بند و کلید
گاو کتخ اندر آن خانه بجست	مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو برید آن زمان	بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش برید شد سوی قصاب	تا اباش بر کند دم شتاب

صاحب کاوش بید و گفت بین	ای بہ ظلمت کاو من گشته رہین
ہین چراکشی بلو کاو مرا	اہلہ طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می خواستم	قبلہ را از لالہ می آراستم
آن دعای کہنہ ام شد مستجاب	روزی من بود کشم نک جواب
اوز خشم آمد گریبانہ گرفت	چند مٹی زد بہ رویش ناکشفت
می کشیدش تباہ داود نبی	کہ بیا ای ظالم کج غبی
حجت بار در ما کن ای دعا	عقل در تن آور و با خویش آ
این چہ می کوئی دعا چہ بود بخند	بر سر و وریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعا ما کردہ ام	اندرین لالہ بسی خون خوردہ ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بزین بر سنگ ای منکر خطاب
گفت کرد آید ہین یا مسلمین	ثرا زینید و فشار این مہین
ای مسلمان دعا مال مرا	چون از آن او کند بہر خدا؟
گر چنین بودی ہمہ عالم بدین	یک دعا اہلاک بردندی بہ کین
گر چنین بودی کدایان ضریر	مخشم گشتہ بندی و امیر
روز و شب اندر دعا اندوشتا	لالہ کو یان کہ تودہ مان ای خدا
تا تو ندہی ہیچ کس نہد یقین	ای کشاندہ تو بکش بند این
خلق گفتند این مسلمان راست کوست	وین فرو شدہ دعا ما ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک	کی کشید این را شریعت خود بہ سلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی تو را
در کد این دفترست این شرح نو	گاورا تو بازده یا جس رو
اوبه سوی آسمان می کرد رو	واقعاً ما را نداند غیر تو
دردل من آن دعا انداختی	صد امید اندردم افراختی
من نمی کردم کزافه آن دعا	بمحو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست	در چه وزندان جز آن رامی نجست
اعتمادی داشت او بر خواب خویش	که چو شمع می فروزیدش ز پیش
چون در افکند یوسف راه چاه	بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان	تا بآلی این جفا در رویشان
قوی و راحتی و مندی	در میان جان فداش زان ندا
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل	گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جا که بعد از آتش می رسید	او بدان قوت به شادی می کشید
همچنانکه فوق آن بانگ است	دردل هر مؤمنی تا حشرست
تا نباشد در بلاشان اعتراض	نه ز امر و نهی حششان انقباض
چون ندارد شرح این معنی کران	خر به سوی مدعی گاوران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا	بس بلیسانه قیاست ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام	جز به خالق کدیه کی آورده ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل	من ز تو کز تو ست هر دشوار سهل
کورم از غیر خدا مینابدو	مقتضای عشق این باشد نکو
تو که مینایی ز کور انم مدار	دایرم بر کرد لطف ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را	خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرالطف تو هم خوابی نمود	آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا	ثا ز می دانند کفّار مرا
حقّشان است و که داند از غیب	غیر علام سرو ستار عیب
خضم گشتش روبه من کن حق بگو	رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی	لاف عشق و لاف قربت می زنی
بالد این روی چون دل مرده ای	روی سوی آسمانها کرده ای
غلغلی در شهر افتاده ازین	آن مسلمان می نهند روبر زین
کای خدا این بنده را رسوا کن	گر بدم هم سر من پیدا کن
تو همی دانی و شبهای دراز	که همی خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست	پیش تو بچون چراغ روشنیت
چونکه داود نبی آمد برون	گفت هین چو نست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد	گاو من در خانه او در قناد
گشت گاو مرا سپرسش که چرا	گاو من گشت او بیان کن با چرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم	چون تلف کردی تو ملک محترم

تا به یک سو کرد این دعوی و کار	هین پرکنده کمو حجت بیار
روز و شب اندر دعا و در سوال	گفت ای داود بودم هفت سال
روزی بی خواهم حلال و بی عنا	این همی جستم ز زندان کای خدا
کو دوکان این با جارا و اصف اند	مرد وزن بر ناله من واقف اند
تا بگوید بی سنگه بی ضرر	تو پرس از هر که خواهی این خبر
که چه می گفت این که ای زنده دلوق	هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان	بعد این جمله دعا و این فغان
شادی آن که قبول آمد قوت	چشم من تاریک شده بهر لوت
که دعای من شود آن غیب دان	کشم آن را تا دهم در سکر آن
حجت شرعی درین دعوی بگو	گفت داود این سخنها را بشو
بنم اندر شهر باطل سنتی	تو رواداری که من بی حجتی
تا بخاری دخل نبود آن تو	کسب را همچون زراعت دان عمو
ورنه این بی دادر تو شد درست	آنچه کاری بد روی آن آن تو ست
رو بجوام و بده، باطل مجو	رو بده مال مسلمان کز کمو
که همی گویند اصحاب ستم	گفت ای شه تو، همین می گویم
در دل داود انداز آن فروز	سجده کرد و گفت کای دانای سوز
تا دل داود بیرون شد ز جای	این بگفت و گریه در شد های های
مهلتم ده وین دعاوی را مگاو	گفت هین امروز ای خوانان گاو

تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز
روزن جانم گشادست از صفا	می رسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم	می نقد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست	اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه ای کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن حلا
یانی دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم	پس چه کر منا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم کرد خویش از نور فرق
رقنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیمست ره مر خلق را
دفر و بست و برفت آنکه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام	گشت واقف بر سنرای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود بیسمبر صف زدند
همچنان آن ماجر ابا باز رفت	زود زد آن مدعی تشیع زفت
گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان راز گاو کت کن بجل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت و او بیلی چه حکمت این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
همچنین تشیع می زد بر ملا	کالا صلا بهنگام ظلمت الصلا

بعد از آن داود گتش کاسی عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت کرد و گفت	تا نکرد و طاهر از وی است
حاک بر سر کرد و جامه بردید	که به مردم می کنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر برین تشیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دود دست	می دوید از جمل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از دون	خضم هر مظلوم باشد از جنون
روی در داود کردند آن فریق	کاسی نبی مجتبی برما شفیق
این نشاید از تو کنین ظلمت فاش	قمر کردی بی گناهی را به لاش
گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او کردد پدید
جمله بر خرید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخه هایش انبه و بسیار و چفت
سخت را سخ خیمه گاه و میخ او	بوی خون می آیدم از میخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت	خواجہ را کشت این منخوس بخت

تاکنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناکسری آن قلعبان
که عیال خواجه را روزی ندید	نه به نوروز و نه موسمه‌ای عید
بی‌نویان را به یک لقمه نجست	یادناورد اوز حقه‌های نخست
تاکنون از بهر یک گاو این لعین	می‌زند فرزند او را در زین
اوبه خود برداشت پرده از کناه	ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافرو فاسق دین دورگزند	پرده خود را به خود بر می‌دند
ظلم متورست در اسرار جان	می‌هند ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شانها	گاو و درخ را ببینید از ملا
پس بهیچا دست و پایت درگزند	بر ضمیر تو کواهی می‌دهند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جز و نام سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
بهچنان کین ظالم حق ناشناس	بهر گاهی کرد چنبدین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد	یار بی‌نامد از روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشود کن	گر نش کردم زیان تو سود کن
چون برون رفتند سوی آن دخت	گفت دستش را پس بنید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم	تا لوای عدل بر صحرا زخم
گفت ای سگ جدا و راکشه‌ای	تو غلامی، خواجه زین روکشه‌ای

خواجه را کشتی و بردی مال او	کردنزدان آشکارا حال او
خواجه را کشتی به اتم زار زار	هم برینجا خواجه گویان زینهار
کار داز اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بدیدی سمناک
نمک سرش با کار دوزیر زمین	باز کاوید این زمین را، پمخنین
نام این سگ هم نبشته کار دوبر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند	در زمین آن کار دوسر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان	هر یکی ز نار سیرید از میان
بعد از آن گشتش بیای داد خواه	داد خود بستان بدان روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
حلم حق کر چه مواسا نکند	لیک چون از حد بشد پیداکند
خون نخمد در قد در هر دلی	میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داور می رب دین	سر بر آورد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت	همچنانکه جوشد از گلزار گشت
جوشش خون باشد آن واجبتها	خارش دلهما و بحث و ماجرا
چونکه پیداکشت سرکار او	معجزه داد و شد فاش و دوتو
خلق جمله سر بر نه آمدند	سر بر سجده بر زمینهای زدند
ماهیه کوران اصلی بوده ایم	از تو ما صد کون عجایب دیده ایم
صد هزاران چشم دل بکشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد

جان جمله معجزات اینست خود	کو بخشد مرده را جان ابد
کشته شد غلام جهانی زنده شد	هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهان را زنده کن	خواجہ را کشتت او را بنده کن
مدعی گاو نفس تو ست بین	خویشتن را خواجہ کرد دست و مہین
آن کشته گاو عقل تو ست رو	بر کشته گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و ہی خواہد ز حق	روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست	آنکہ بکشد گاو را کاصل بدست
نفس کوید چون کشی تو کاو من	ز آنکہ گاو نفس باشد نقش تن
خواجہ زادہ عقل ماندہ بی نوا	نفس خونی خواجہ گشت و پشوا
روزی بی رنج می دانی کہ چیست	قوت ارواحست و ارزاق نیست
لیک موقوفست بر قربان گاو	کنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چنیری خوردہ ام ورنہ تمام	داد می در دست فہم تو ز نام
دوش چنیری خوردہ ام افسانہ است	ہرچہ می آید ز پنهان خانہ است
چشم بر اسباب از چہ دو ختم	گر ز خوش چشان کرشم آمو ختم
ہست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منکر در آن اکفن نظر
انیاد قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
ہمچنین ز آغاز قرآن تا تمام	رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نہ از عقل کار افزا شود	بندگی کن تا تو را پیدا شود

شہسوار عقل عقل آمد صفی	بند معقولات آمد فلسفی
معدہ حیوان ہمیشہ پوست پوست	عقل عقلت مغزو عقل پوست پوست
مغز نغزان را حلال آمد حلال	مغز حوی از پوست دارد صد ملال
عقل کل کی کام بی ایتان ہند	چونکہ قشر عقل صد برہان دہد
عقل عقل آفاق دارد پرزماہ	عقل دقت را کند یکسر سیاہ
نور ماہش بردل و جان باز غمت	از سیاہی و سپیدی فار غمت
بی ز زر ہمایان و کیہ ابترست	قیمت ہمایان و کیہ از زرست
قدر جان از پر تو جانان بود	ہمچنانکہ قدر تن از جان بود
کز بہشت آورد جبریل سب	روزی بی رنج جو بی حساب
بی صداع باغبان بی رنج کشت	بلکہ رزقی از خداوند بہشت
بدہت آن نفع بی توسط پوست	زانکہ نفع نان در آن نان داد اوست
جز بہ عدل شیخ کو داد توست	رزق جانی کی بری با سعی و جست
از بن دندان شود اورام تو	نفس چون باشی نیند کام تو
کز دم داود او آگاہ شد	صاحب آن کاو رام آگاہ شد
برسک نفست کہ باشد شیخ یار	عقل گاہی غالب آید در شکار
روی شیخ اورا ز مرد دیدہ کن	نفس اثر دہاست با صد زور و فن
چون خزان نیش کن آن سوی حرون	کر تو صاحب کاو را خواہی زبون
آن زبان صد کزش کوتہ شود	چون بہ نزدیک ولی اللہ شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت	زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح	صد هزاران حجت آوردنا صحیح
شهر را بفرید الا شاه را	ره نماند ز دوشه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمن	خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن	خویش با او هم سرو هم سر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو	واندر اندازد توراد قهر او
عقل نورانی و نیکو طالبست	نفس ظلمانی برو چون غالبست
ز آنکه او در خانه عقل تو غریب	برد خود سک بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند	وین گان کور آنجا بکروند
مگر نفس و تن نداند عام شهر	او نکرد جز به وحی القاب قهر
هر که جنس اوست یار او شود	جز مگر داود کان شینت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند	هر که راحق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین	یار علت می شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند	هر که بی تمیز کف در وی زند
از صیادی بشود آواز طیر	مرغ ابله می کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشاند غویست	هین از و بکریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکیت	گر یقین دعوی کند او در شکیت
این چنین کس کرد کی مطلقیت	چونش این تمیز نبود احمقت

هين ازوبکريز چون آهوز شير
سوي اومشاب اي داناد لير

معلم رنجور و ساگردان

کودکان کتبی از استاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فقد و اضطراب
چون نمی آید و رارنجوری	که بگیرد چند روز او دوری
تا بهیم از جس و تنگی و زکار	هست او چون سنگ خارابرقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال اقتدا زین	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در کتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی مانع نمایند و خنین
تا چوسی کودک تو تا تر این خبر	متفق گویند یا بد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای دکی	باد بخت بر عنایت مکنی
متفق گشتند در عهد و شق	که نکردند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد و جمله را	تا که غازی نگوید باجرا
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش می رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شایان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلماء در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تأکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
برو میداندیشه ای زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطر تست	تا ز افزونی که جهد و فکر تست
تو بگو دادۀ خدا بهتر بود	یا که لنگی را هوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کو دکان	بر همین فکر ت ز خانه تا دکان
جمله استاد بیرون منظر	تا در آید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را	سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو بگو میشی بر آن	کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استار اسلام	خیر باشد رنگ رویت ز رد فام
گفت استانیست رنجی مرا	تو برو نشین گویاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد	اندکی اندر دلش نگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن و هم افزون شد بدین
همچنین تا و هم اوقات گرفت	ماند اندر حال خود بس در گشت
سجده خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را ز بنجر کرد

کفتن هر یک خداوند و ملک	آنچنان کردش زو بهی منسک
که به دعوی الهی شد لیر	اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش و هست وطن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
برزین کر نیم گز را هی بود	آدمی بی وهم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی کر روی	کرد و گز عرض بود کز می شوی
بلکه می افقی ز لرزه دل به وهم	ترس و بهی را نکوب بگر بضم
گشت استاست از وهم و ز بیم	بر جمید و می کشانید او کلیم
خشمکین بازن که مهر اوست سست	من بدین حالم نرسید و نجست
خود مرا آ که نکرد از رنگ من	قصه دارد تا بهد از رنگ من
او به حسن و جلوه خود مست گشت	بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در راه تنیدی واکشاد	کو دوکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مباد اذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من بین	از غم بگیا نکان اندر خنین
تو درون خانه از بغض و نفاق	می بینی حال من در احتراق
گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رومه تو ره می آیت	دایماد بغض و کیننی و عنیت
جامه خواب مرا زو گستران	تا بنچم که سر من شد کران
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد	آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان	درس می خواندند با صد اندمان
کین همه کردیم و ما زندانیم	بدنایی بود ما بدبانیم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواند گفت ای کودکان	بانک ما استاد را در زبان
گفت استار است می گوید روید	درد سرافزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور باد از تور بجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه ها	همچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان حشمکین گشتند و گفت	روز کتاب و شهاب الهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع و دغ
ما صبح آیم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بمادران آمدند آن مادران	خفته استا، همچو بیمار کران
هم عرق کرده ز بسیاری کفاف	سر بسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می کند آهسته او	جملگان گشتند هم لاجول کو
خیر باشد او ستاد این درد سر	جان تو ما را نبود دست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین	آگم مادر غران کردندین

من بدم غافل به شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد غمی
ای بسامد شجاع اندر حراب	که یزد دست یاپاش ضراب
او همان دست آورد کیر و دار	بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود بسیند دست رفته در ضرر	خون ازو بسیار رفته بی خبر
تبدانی که تن آمد چون لباس	رو بچو لباس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست	غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و اُتلاف	آن حقیقت دان مدانش از کزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

کرامت درویش

بود درویشی به کساری مقیم	خلوت اورا بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رسید اورا شمول	بود از انفس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد مارا حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری	عاشقت آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پایی میل جنان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر بینی میل خود سوی سما	پر دولت برگشا، همچون هما
و بینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن، بیچ نشین از خنین
عاقلان خود نوحه با پیشین کنند	جاحلان آخر به سر بر می زند
ز ابتدای کار آخر را بسین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

پیر مرد و زرگر

آن کی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر نجم زری
گفت خواجه روم را غربال نیست	گفت میزان ده برین تخرمایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بان
من ترازویی که می خواهم بده	خوشتن را اگر مکن هر سوجه

گفت بشنیدم سخن کر نیتم	تا پنداری که بی مغفیتم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نامتعش
وان زر تو هم قراضه خردمرد	دست لرز پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروی خاک را جمع آوری	گویم غلبه بر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر روازینجا والسلام

اندر آن که بود اشجار و ثمار	بس مرودی کو بی آنجایی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من	عهد کردم زین نخچینم در ز من
جز از آن میوه که باد انداختش	من نخچینم از دخت متعش
مدتی بر تدر خود بودش وفا	تا دآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استماع کنید	گر خدا خواهد به پیمان برزنید
هر زمان دل را در گریه می دهم	هر نفس بر دل در داغی نهم
در حدیث آمد که دل همچون پرست	در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف را ندک زاف	که چپ و که راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان	کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را در گریه می بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا این شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر نخل
این هم از تاثیر حکمت و قدر	چاه می بینی و توانی حذر

نست خود از مرغ پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد	گر بخواید و رنخواهد می نقد
چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می پرد بار خویش
از کد این بندی جویی خلاص	وز کد این جس می جویی مناص
بند تقدیر و قضای مخفی	کی نبیند آن به جز جان صفی
دیدن آن بند احمد را رسد	بر گلوی بسته جل من مسد
این سخن پایان ندارد آن فقیر	از جماعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد، امرو دی نه سخت	ز آتش جو عیش صوری می گریخت
بر سر شاخی مرو دی چند دید	باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شلخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جمع و ضعف و قوت جذب و قضا	کرد زاهد را ز تدرش بی وفا
چونکه از امر و دین میوه سکت	گشت اندر تذر و عهد خویش ست
هم در آن دم کوشمال حق رسید	چشم او بکشد و گوش او کشید
بیست از دزدان بند آنجا ویش	بخش می کردند مسروقات خویش
شعنه را غار آ که کرده بود	مردم شهنه بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست	جمله را برید و غوغایی بنیاست
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را می خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین	بانگ بر زد بر عوان کای سگ بسین

این فلان شیخت و ابدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا
شحه آمد پابرهنه عذر خواه	که ندانستم خدا بر من گواه
هین بجل کن مرمر ازین کار زشت	ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می دانم سبب این نیش را	می شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او	پس یمنیم برد و داستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست	تا رسید آن ثومی جرات به دست
دست ما و پای ما و مغزو پوست	بادای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این تو را کردم حلال	تو ندانستی تو را نبود وبال
و آنکه او دانست او فرمان رواست	با خدا سالان پچیدن کجاست
ای بسامرغی پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسامرغی ز معده وز مغض	بر کنار بام محبوب قفس
ای بساماهی در آب دور دست	گشته از حرص گلو ما خوذشت
ای بساقاضی جبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد و
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در سگویی بست
شیخ قطع گشت نامش پیش حلق	کرد معروفش بدین آفات حلق
در عیش او را یکی زیر یافت	کوبه هر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش	در عیشم آمده سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سابق	گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی	نه قمری نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش	مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار	من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکجندی بند	که دین غم بر تو منکر می شدند
که مگر سالوس بود او در طریق	که خدار سواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند	در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بگردیم آشکار	که دیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بد گمان	رو نکردند از جناب آسمان
من تو را بی این کرامت باز پیش	خود تسلی دادی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بهنادمت
تو از آن بگذشته ای کز مرکب تن	ترسی، وز تفریق اجزای بدن
و هم تفریق سرو پا از تو رفت	و هم اسپر رسیدت نیک ز رفت
این جهان خوابست اندر ظن مایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر به خواب اندر سرت بپید گاز	هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز
گر بینی خواب در خود را دو نیم	تن درستی چون بخیزی فی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست باک و نه دو صد پاره شدن
این جهان را که به صورت قایمست	گفت پیغمبر که علم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدایی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست	سایه فرست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضو	که ببیند خفته کوه در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام	بی خبر زان کوهست در خواب دوم
کوه را هر گام باشد ترس چاه	با هزاران ترس می آید به راه
مردینا دید عرض راه را	پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانو اش نلرز و هر دمی	رو ترش کی دارد او از هر غمی

استروشر

کفت استر با شرکای خوش رفیق	درفراز و شیب و در راه دقیق
تونه آبی در سرو خوش می روی	من همی آیم به سرد چون غوی
من همی اقم برود در هردمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن ترست	بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند	آخر عقبه بنیم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده ام را و اناید هم اله
هر قدم من از سرینش نهم	از شمار و اوفادن و ابرهم
تو بینی پیش خود یک دوسه گام	دانه بینی و بینی رنج دام
چون چنین را در سگم حق جان دهد	جذب اجزاد مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزای کند	تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش به جذب جزو ما	حق حریصش کرده باشد در ما
جذب اجزای روح را تعلیم کرد	چون نداند جذب اجزای شاه فرد
جامع این ذره ها خورشید بود	بی غذا اجزای را داند بود
آن زمانی که در آبی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب شد	باز آید چون بفرماید که عد
هین غریزاد نکر اندر خرت	که پسیدست و ریزیده برت

پیش تو کرد آوریم اجزاش را	آن سرودم و دو کوش و پاش را
دست نه و جزو برهم می نهند	پاره ها را اجتماعی می دهد
در نگر در صنعت پاره زنی	کو بهی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقت خرز	آنجنان دوزد که پیدانیت درز
چشم بکشا حشر را پیدابین	تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام	تا نلرزی وقت مردن را ه تمام
همچنانک وقت خفتن ایمنی	از فوات جمله حسای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب	گر چه می کردد پریشان و خراب

مرک فرزندان شیخ

بود شیخی ره‌نمایی پیش ازین	آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان	در کشای روضه دار ابن‌حان
گفت پغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صبحی کفش اهل بیت او	سخت دل چونی بگوای نیک خو
ماز مرک و هجر فرزندان تو	نوحه می داریم با پشت دو تو
تو نمی‌گری نمی‌زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون تو را رحمی نباشد در دون	پس چه امیدست مان از تو کنون
ما به امید تویم ای پیش‌وا	که بگذاری تو ما را در فنا
چون بیار ایند روز حشر تخت	خود شفیع ما تو می‌آی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار	ما به اکرام تویم امیدوار
دست ما و دامن توست آن زمان	که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رمانشان ز اسلحه گران
عاصیان و اهل کبایر را به جمد	وارانم از عتاب نقض عمد
صاحبان اتم خود فارغ اند	از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود	گشتن چو حکم نافذ می‌رود

من نیم وازر خدایم بر فراشت	بیچ وازر وزیر غیری بر داشت
در قبول حق چو اندر کف کان	آنکه بی وزرست شینخت ای جوان
معنی این موبدان ای کز امید	شیخ که بود پیر یعنی موسید
تاز هستی اش مانند تابی مو	هست آن موی سیاه، هستی او
گر سیاه موباشد او یا خود دوست	چونکه، هستی اش مانند پیر دوست
نیست آن موی ریش و موی سر	هست آن موی سیاه و صف بشر
که جوان ناکشته ما شیخیم و پیر	عسی اندر مهد بردارد نفیر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر	گر رسید از بعضی اوصاف بشر
نیست بروی شیخ و مقبول خداست	چون یکی موی سیاه کان و صف ماست
اونه پیرست و نه خاص این دوست	چون بود مویش سپیدار با خود دست
اونه از عرش است او آفاقست	و سر موی زو صفش باقیست
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق	شیخ گفت او را پندار ای رفیق
گر چه جان جمله کافر نعمتست	بر همه کفار ما را رحمتست
که ازین خوار هانش ای خدا	آن سگی که می کزد گویم دعا
تا کندشان رحمتی للعالمین	زان بیاورد او لیاریا بر زمین
حق را خواند که وافر کن خلاص	خلق را خواند سوی دگاه خاص
چون نشد گوید خدا یا در بند	جهد نماید ازین سو بهر پند
رحمت کلی بود هم را	رحمت جزوی بود مرعام را

هر غدیری را کند ز شاه بحر	تا که جزوست او نداند راه بحر
سوی دریا خلق را چون آورد	چون نداند راه یم کی ره برد
ره برد تا بحر، همچون یل و جو	مصل کرد به بحر آنگاه او
نه از عیان و وحی تائیدی بود	ور کند دعوت به تقلیدی بود
همچو چو پانی به کرد این رمه	گفت پس چون رحم داری بر همه
چونکه فساد اجلشان زده نیش	چون نداری نوحه بر فرزند خویش
دیده توبی نعم و کریمه حراست	چون گواه رحم اشک دیده هست
خود نباشد فصل دی، همچون تموز	رو به زن کرد و بگفتش ای عجز
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند	جمله کرم دند ایشان کرجی اند
از چه رور و راکنم، همچون توریش	من چو نیم نشان معین پیش خویش
با من اند و کرد من بازی کنان	گرچه بیرون اند از دور زمان
با عزیزانم و صالست و عناق	گریه از هجران بود یا از فراق
من به بیداری، همی نیم عیان	خلق اندر خواب می بیندشان
برک حس را از دخت افشان کنم	زین جهان خود را می پنهان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان	حس اسیر عقل باشد ای فلان
کارهای بسته را هم ساز کرد	دست بسته عقل را جان باز کرد
همچو خس بگرفته روی آب را	حسا و اندیشه بر آب صفا
آب پیدای شود پیش خرد	دست عقل آن خس به یکومی برد

خس چو یکسورفت پیداکشت آب	خس بس انبه بود بر جو چون جاب
خس فزاید از هوا بر آب ما	چونکه دست عقل نکشاید خدا
آن هوا خندان و گریان عقل تو	آب را هر دم کند پوشیده او
حق کشاید هر دو دست عقل را	چونکه تقوی بست و دست هوا
چون خرد سالار و مخدوم توشد	پس حواس چیره محکوم توشد
تا که غمیه از جان سبر برزند	حس را بی خواب خواب اندر کند
هم ز گردون برکشاید با بها	هم به بیداری بینی خوابها

مصحف خواندن شیخ ضریر

دید در ایام آن شیخ فقیر	مصحفی در خانه پیری ضریر
پیش او همان شد او وقت تموز	هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونکه نایب است این درویش راست
اندرین اندیشه تشویش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته	من نیم کتبخ یا آویخته
تا برسم نه خمش صبری کنم	تا به صبری بر مرادی بر زخم
صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کما لصبر مفتاح الفرج

لقمان وزره داوود

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کومی کرد ز آهین حلقه ها
جمله را با هم کرد می کلند	ز آهین پولاد آن شاه بلند
صنعت ز را داو کم دیده بود	در عجب می ماند و سواش فزود
کین چه شاید بود و ابرسم ازو	که چه می سازی ز حلقه توبه تو
باز با خود گفت صبر اولی ترست	صبر تا مقصود زو تر بهرست
چون نپرسی زو تر کشف شود	مرغ صبر از جمله پران تر بود
و بر پرسی دیر تر حاصل شود	سهل از بی صبریت مثل شود
چونکه لقمان تن برد هم در زمان	شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو باست ای فقی	در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست	که پناه و دفع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیماحق آفرید	کیمایی بهمچو صبر آدم ندید

مرد همان صبر کرد و ناکمان	کشف گشتش حال مثل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید	جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می خواندی دست	گشت بی صبر و از آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور	چون بی خوانی بی بینی سطور
آنچه می خوانی بر آن افتاده ای	دست را بر حرف آن بنهاده ای
گفت ای کشته ز جل تن جدا	این عجب می داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریمم بهمچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده	در دیده وقت خواندن بی کره
بازده و دیده ام را آن زمان	که بکیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت نذاکای مرد کار	ای به هر رنجی به ما او میدوار
حسن خلعت و امیدی خوش تورا	که تو را گوید به هر دم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم تورا	تا فرو خوانی معظم جوهر را
بچنان کرد و هر آنکاهی که من	واکشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار	آن کرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بيشتم آن شاه فرد	در زمان، همچون چراغ شب نور د
زین سبب بود ولی را اعتراض	هر چه بستند فرستد اعتیاض
کر بسوزد باغت انگورت دهد	در میان ماتی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد	کان غمها را دل مستی دهد
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد	راضیم کر آتش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی	کر چراغت شد چه افغان می کنی
بشواکنون قصه آن ره روان	که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا	که دلائلشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضا نشان شد حرام
در قضا دقتی همی بیند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بردل ایشان کشود	که نوشند از عمی جامه کبود

بهلول و درویش

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
کفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان
سپیل و جواهر مراد او روند	اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرسنگان او	بر مراد او روانه کوبه کو
هر کجا خواهد فرستد تغزیت	هر کجا خواهد بنجد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او	ماندگان از راه هم در دام او
بیچ دزدانی نخندد در جهان	بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی بهمنین	درفرو سیاهی تو پیدا است این
این و صد چندینی ای صادق و لیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آشنا که فاضل و مرد فضول	چون به کوش او رسد آرد قبول
آشنانش شرح کن اندر کلام	که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چون خوان پاشی بود	خانش بر هر کوزه آشی بود
که مانند بیچ مهمان بی نوا	هر کسی یابد غذای خود جدا
بهجو قرآن که به معنی هفت توست	خاص را و عام را مطعم دوست
گفت این باری یقین شد پیش عام	که جهان در امر نردانست رام
بیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دمان لقمه نشد سوی گلو	تا نکوید لقمه راحتی که او خلوا

میل و رغبت کان ز نام آدیت	جنش آن، رام امر آن غنیت
در زمینها و آسمانها ذره ای	پر بجنبا ند نکرد و پره ای
جز به فرمان قدیم نافذش	شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمر در برگ درختان را تمام	بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشو که چون کلی کار	می نکرد و جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده خواهند شد
بی تکلف نه پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود	نه پی ذوقی حیات مستذ
هر کجا امر قدم را مسلکیت	زندگی و مردکی پیش یکیت
بهریزدان می زید نه بهر کج	بهریزدان می مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او	نه برای بخت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نه ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او	نه ریاضت نه به جست و جوی او
آنگهان خند که او میند رضا	همچو حلوائی سکر او را قضا
بنده ای کش خوی و خلقت این بود	نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
پس چرا اله کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا
مرک او و مرک فرزندان او	بهر حق پیش چو حلوا در کلو
نزع فرزندان بر آن با وفا	چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مکر	در دعائیندر رضای دادگر
آن شفاعت و آن دغانه از رحم خود	می کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست	که چراغ عشق حق افروختست
دو رخ او صاف او عشقت و او	سوخت مرا و صاف خود را موبه مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت	جز دقوتی تا درین دولت بتاخت

دقوتی و کراماتش

آن دقوتی داشت خوش دیباچه‌ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چوم بر آسمان	شب روان را کشته زور روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی	کم دور روز اندر دهبی انداختی
گفت در یک خانه کرباشم دور روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سیر بد شب در غار	چشم اندر شاه باز او، همچو باز
مستطع از خلق نه از بدخوی	منقره از مرد و زن نه از دوی
مشققی خلق و نافع، همچو آب	خوش شفیع و دعاش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر	بهر از مادر شمی ترا ز پدر
گفت پیغمبر شمار ای همان	چون پدر، بستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپویند به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنب نیست آن را خود سند	عضو نو سیریده هم جنبش کند
جزو ازین کل کربد یکسورود	این نه آن کست کوناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مرعلی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد که چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه دقوتی ای جوان

کوی تقوی از فرشته می ربود	آنکه در تقوی امام خلق بود
هم ز دین داری او دین رشک خورد	آنکه اندر سیرمه رامات کرد
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام
که دمی بر بنده خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بدی
کن قرین خاصگانم ای اله	این همی گفتی چو می رفتی به راه
بنده و بسته میان و محکم	یارب آنهارا که بشناسد دلم
بر من محبوبشان کن مهربان	و آنکه شناسم تو ای یزدان جان
این چه عشقت و چه استفاست این	حضرتش گفتی که ای صدر مهین
چون خدا با تو ست چون جویی بشر	مهر من داری چه می جویی دگر
تو گشودی در دلم راه نیاز	او بگفتی یارب ای دانای راز
طمع در آب سوهم بسته ام	در میان بحر اگر بنشته ام
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه	حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
در محنت حرص سوی پس رود	حرص مردان از ره پیشی بود
بر هر آنچه یافتی باله مایست	همچو مستقی کز آبش سیر نیست
صدر را بگذار صدر تو ست راه	بی نهایت حضرتست این بارگاه
بین چه می گوید ز مشاقتی کلیم	از کلیم حق بیاموز ای کریم
طالب خضرم ز خود بینی بری	با چنین جاه و چنین پیغمبری
در پی نیکویی سرگشته ای	موسا تو قوم خود را هسته ای

چند کردی چند جویی تا کجا	کیقبادی رسته از خوف و رجا
آسماناً چند پیمایی زمین	آن تو باتوست و تو و آهت برین
آفتاب و ماه را کم ره زنی	گفت موسی این ملامت کم کنید
تا شوم مصحوب سلطان زمن	می روم تا مجمع البحرین من
سالمه چه بود خزاران سالمه	سالمه پریم به پرو بالها
عشق جانان کم بدان از عشق نان	می روم یعنی نمی از زرد بدان
داستان آن دقوتی را بگو	این سخن پایان ندارد ای عمو
گفت سافرت مدی فی خافیه	آن دقوتی رحمة الله علیه
بی خبر از راه حیران دراله	سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ	پایر نه می روی بر خار و سنگ؟
زانکه بردل می رود عاشق یقین	تو مبین این پایهار بر زمین
دل چه داند کوست مست دل نواز	از ره و منزل ز کوتاه و دراز
رفتن ارواح دیگر رفقت	آن دراز و کوتاه اوصاف تست
نه به گامی بودن منزل نه نقل	تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
تا بنیم در بشرا نواریار	گفت روزی می شدم مشتاق وار
آفتابی درج اندر زده ای	تا بنیم قلزمی در قطره ای
بود بیکه گشته روز و وقت شام	چون رسیدم سوی یک ساحل به گام
اندر آن ساحل شتابیدم بدان	هفت شمع از دور دیدم ناگهان

نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سرگذشت
این چکونه شمعا فروخت	کین دودیده خلق ازینها دوخت
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که برمه می فرود
باز می دیدم که می شد هفت یک	می شکافد نور او چپ فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من ز رفت شد
اتصالاتی میان شمعا	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن	سالماتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش	سالماتوان شنودن آن به گوش
پیشتر رفتم دوان کان شمعا	تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بی خویش و مد هوش و خراب	تا بپایانم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین	اوقادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم	در روش کوی بی نه سر ز پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان می شده سقف لاژورد
پیش آن انوار نور روزد	از صلابت نور بارامی سرد
باز هر یک مرد شد شکل دخت	چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانهی برک پیدانست شاخ	برک هم کم گشته از میوه فراخ
هر دختی شاخ بر سدره زده	سدره چه بود از حلا بیرون شده

زیر تر از گاو و ماهی بدیقین	بچ هر یک رفته در قعر زمین
صد هزاران خلق از صحر او دشت	این عجب تر که بریشان می گذشت
از گلیمی سایه بان می ساختند	ز آرزوی سایه جان می بافتند
صد تفو بر دیده های پیچ پیچ	سایه آن را نمی دیدند پیچ
که بنیند ماه را بیند سها	ختم کرده تهر حق بر دیده ها
لیک از لطف و کرم نومیدند	دزدی را بیند و خورشیدند
پخته می ریزد چه سحرست ای خدا	کاروانهایی نو این میوه ها
در هم افتاده به بغا خشک خلق	سیب پوسیده همی چیدند خلق
سوی ما آید خلق شور بخت	بانگ می آمد ز سوی هر دخت
تا ازین اشجار مستعد شوید	گر کسی می گفتشان کین سوریید
از قضاء الله دیوانه شدست	جمله می گفتند کین مسکین مست
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز	مغز این مسکین ز سودای دراز
خلق را این پرده و اضلال چیست	او عجب می ماند یارب حال چیست
یک قدم آن سونمی آرنده نقل	خلق کونا کون با صد رای و عقل
گشته منکر زین چنین باغی و عاق	عاقلان وزیر کاشان ز اتفاق
دیو چیزی مرمر بر سر زده	یا منم دیوانه و خیره شده
خواب می بینم خیال اندر ز من	چشم می مالم به هر خطه که من
میوه هاشان می خورم چون نگروم؟	خواب چه بود بر دختان می روم

باز چون من بنگرم در منکران	که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار	ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت	می زنند این بی نوائمان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار	این خلایق صد هزار اندر هزار
ای دقوی تیز تران بین خموش	چند کوی چند چون قحطت گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دمی	من چه سان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در ناز	صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس سگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان رانه زانونه میان	این چه ترتیب نازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز	می عجب داری ز کار ما هنوز؟
بعد دیری گشت آنها هفت مرد	جمله در قعده پی زردان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان	تاکلیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از اقباله
قوم گفتندم جواب آن سلام	ای دقوی منفر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند	پیش ازین بر من نظر نداشتند

از ضمیر من بدانستند زود	یکدگر را بگریزند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز	این پوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کودر تحیر با خداست	کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بگشند	چون ز اسم حرف رسمی واقعند
گفت اگر اسی شود غیب از ولی	آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست	اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری یک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور ز من
تا شود آن حل به صحبت های پاک	که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک درم	خلوتی و صحبتی کرد از کرم
نویشتن در خاک کلی محو کرد	تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند	پر کشاد و ببط شد مرکب بر اند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد	رفت صورت جلوه مغشیش شد
سرچنین کردند بین فرمان تو راست	تف دل از سرچنین کردن بخواست
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	ز آنکه ساعت سپر کرد اند جوان
این سخن پایان ندارد تیر دو	هین ناز آمد دقوی پیش رو
پیش در شد آن دقوی در ناز	قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار	در پی آن مقتدای نامدار

چونکد با تکبیر یا مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت فوج الله اکبر می کنی	همچنین در فوج نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون حلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آزار	شده بسم الله بسل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیر و تخمیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من تورا
عمر خود را در چه پایان برده ای	قوت و قوت در چه فانی کرده ای
گوهر دیده کجا فرو داده ای	بچ حس را در کجا پالوده ای
چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پادادست چون بیل و کلند	من بخدمت ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای درد کین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتا دارد بر جوع	وز خالت شد و تا او در رکوع
قوت استادان از خجالت نماند	در رکوع از شرم تسمیعی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر	از رکوع و پانخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو نقد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و داده از کرده خبر

سهر بر آرد او دگر ره شرمسار	اندر اقد باز درو، پهموار
باز گوید سهر بر آرو باز کو	که بنواهم جست از تو موبه مو
قوت پایستادن بودش	که خطاب، میستی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار کران	حضرش گوید سخن کو بایان
نعمت دادم بگو شکر ت چه بود	داومت سرایه بین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شایان شاعت کین لئیم	سخت در گل ماندش پای و کلیم
انبیا کویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بد بخت رو	ترک ما کو خون ما اندر مشو
رو بگردانده سوی دست چپ	د تبار و خویش کویندش که خب
هین جواب خویش کو با کردگار	ما کلیم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سونه از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر توی و منما
در غار این خوش اشارت با بین	تا بدانی کین بنخواهد شد یقین
بچه بیرون آرازیضه غار	سر مرزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوتی در امانت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در غار
و آن جماعت در پی او در قیام	اینست زیبا قوم و بگزیده امام

چون شنید از سوی دریاداداد	نگهان چشمش سوی دریافاد
در قضا و در بلا و زشتی	در میان موج دید او کشتی
این سه تاریکی و از غرقاب بیم	هم شب و هم ابرو هم موج عظیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست	تندبادی، همچو غزائیل خاست
نعره و او یلها بر خاسته	اهل کشتی از مهابت کاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند	دستها در نوحه بر سر می زدند
عهد ما و تدرا که کرده به جان	با خدا با صد تضرع آن زمان
رویشان قبله نید از پیچ پیچ	سر برهنه در سجود آنها که هیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی	گفته که بی فایده ست این بندگی
دوستان و خال و عم، بابا و مام	از همه او مید بیریده تمام
همچو در هنگام جان کندن شقی	زاهد و فاسق شد آن دم متقی
حیل و چاره چون مرد هنگام دعاست	نه ز چشمان چاره بود و نه ز راست
بر فلک زیشان شده دود سیاه	در دعا ایشان و در زاری و آه
بانگ زد کای سک پرستان علتین	دیو آن دم از عداوت بین بین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق	مرگ و حبس ای اهل انکار و نفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص	چشمتان تر باشد از بعد خلاص
دستان گرفت یزدان از قدر	یادتان ناید که روزی در خطر
این سخن را نشود جز گوش نیک	این همی آمدند از دیو لیک

راست فرمودست باما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاہل دید خواهد عاقبت	عاقلان بیند ز اول مرتبت
کارماز آغاز اگر غیبت و سر	عافل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن	عافل و جاہل بیند در عیان
کر نیننی واقعہ غیب ای عنود	حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بکافی بر جهان	دم بہ دم بیند بلای ناگمان
آسپناک نہ ناگمان شیری رسید	مرد را بر بود و در بیشہ کشید
او چه اندیشد در آن بردن بسین	تو همان اندیش ای استادین
می کشد شیر قضا در بیشہ ہا	جان ما مشغول کار و پیشہ ہا
آسپناک کز فقر می ترسند خلق	زیر آب شور رفته تاہ حلق
گر برترندی از آن فقر آفرین	کنجماشان کشف گشتی در زمین
جملہ شان از خوف غم در صین غم	در پی ہستی فداہ در عدم
چون دقوتی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب مگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شہ نیکو نشان
خوش سلامتشان بہ سائل باز بر	ای رسیدہ دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	دگذار از بد گالان این بدی
ای بدادہ را یگان صد چشم و کوش	بی ز رشوت بخش کردہ عقل و ہوش
پیش از استحقاق بخشیدہ عطا	دیدہ از ما جملہ کفران و خطا

ای عظیم از ما کنایان عظیم	تو توانی عفو کردن در حیرم
ماز آرزو حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی	در چنین ظلمت چراغ افروختی
بچنین می رفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا
اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا	بی خود از وی می برآمد بر ما
آن دعای بی خودان خود دیگرست	آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می کند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نه اندر میان	بی خبر زان لاله کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار	نوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری کران	در مقام سخت و در روز کران
هین بجوین قوم رای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست گشتی از دم آن پهلوان	و اهل گشتی را به جهد خود کمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پارمندر و بهان را در شکار	و آن ز دم دانند رو بایان غرار
عشقه با دم خود بازند کین	می رنند جان ما را در کین
رو بها پارا نگه دار از کلوخ	پاچو بودم چه سودای چشم شوخ
پاچو رو بایان و پای ما کرام	می رنندمان ز صد کون انتقام
حیلۀ باریک پا چون دم ماست	عشقه بازیم با دم چپ و راست

تاکه حیران ماند از مازید و بکر	دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
وقف کن دل بر خداوندان دل	رو بها این دم حیل را بزل
رو بها تو سوی حیفه کم شتاب	در پناه شیر کم ناید کباب
که چو جزوی سوی کل خود روی	تو دلا منظور حق آنکه شوی
نیست بر صورت که آن آب و گلست	حق همی گوید نظرمان در دست
دل فراز عرش باشد نه به پست	تو همی گویی مراد دل نیز است
لیک زان آب نشاید آب دست	در گل تیره یقین هم آب است
پس دل خود را مگوین هم دست	ز آنکه کر آبست مغلوب گلست
آن دل ابدال یا پنجم برست	آن دلی کز آسمانها برترست
در فرونی آمده وافی شده	پاک گشته آن ز گل صافی شده
رسته از زندان گل بحری شده	ترک گل کرده سوی بحر آمده
بحر رحمت جذب کن ما را از طین	آب ما محبوس گل ماندست هین
لیک می لانی که من آب خوشم	بحر گوید من تو را در خود کشم
ترک آن پنداشت کن در من در آ	لاف تو محروم می دارد تو را
گل گرفته پای آب و می کشد	آب گل خواهد که در دیارود
گل بماند خشک و او شد مستقل	گر رماند پای خود از دست گل
جذب تو نقل و شراب ناب را	آن کشیدن چیست از گل آب را
خواه مال و خواه جاده و خواه نان	همچنین هر شهوتی اندر جهان

هر یکی زینها تو را مستی کند	چون نیایی آن خمارت می زند
این خار غم دلیل آن شدست	که بدان مفقودستی ات بدست
جز به اندازۀ ضرورت زین مکیر	تا نگر دو غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم	حاجت غیری ندارم و اصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود را داری که آن دل باشد این	کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایۀ دل چون بود دل را عرض
آن دلی کو عاشق ماست و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالانی که در ظلمات او	می پرسدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا و انگاه کور
ند دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد کد امست آن کد ام
ریزۀ دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خط و وجود	ز رهیمی افشانند از احسان و جود
هر که را دامن در دست و معد	آن نثار دل بر آنکس می رسد
دامن تو آن نیازست و حضور	هین منم در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنست زان سگها	تا بدانی تقدرا از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم وزر چون کو دوکان
از خیال سیم وزر چون زر بود	دامن صدقت دید و غم فزود
کی نماید کو دوکان را سنگ سنگ	تا نکمیرد عقل و ایشان به چنگ
پیر عقل آمدن آن موی سپید	مونمی کنجد دین بخت و امید
چون رسید آن کشتی و آمد به کام	شد ناز آن جماعت هم تمام
فنجی افتادشان با همدگر	کین فضولی کیست از مای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر	از پس پشت و قوی مستر
گفت هر یک من نکردم کنون	این دعان از برون نه از درون
گفت ما ما این امام باز درو	بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین	مر مرا هم می نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نکه کردم سپس تا بکرم	که چه می گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
نه به چپ نه راست نه بالانه زیر	چشم تیز من نشد بر قوم چیر
در بابودند کوی آب گشت	نه نشان پاونه کردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه	در کد امین روضه رفتند آن رمه
در تحمیر اندم کین قوم را	چون پوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه مایان در آب جو

سالماد حسرت ایشان بماند	عمر باد شوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا ذکر بشر
خرازین می خسدا اینجا ای فلان	که بشردیدی تو ایشان رانه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام	که بشردیدی مرا ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند	چند بنبی صورت آخر چند چند
ای دقوتی باد و چشم همچو جو	هین مبر او مید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است	هر کشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته	کو و کو می گو به جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محجب	که دعا را بست حق در استجب
هر که راول پاک شد از اعتلال	آن دعا اش می رود تا ذوالجلال

گریختن عیسی از احمقان

عیسی مریم به کوهی می گریخت	شیرکوبی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب او آسپهان می تاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند	پس به جد جد عیسی را بخواند
از که این سومی گریزی ای کریم	نهیست شیرونه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریز انم برو	می رانم خویش را بندم شو
گفت آخر آن میخانه تویی	که شود کورو کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی	که فون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فون بر مرده ای	بر جلد چون شیر صید آورده ای
گفت آری آن منم گفتا که تو	نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی می کنی از کیست پاک
گفت عیسی که به ذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
کان فون واسم اعظم را که من	بر کرو بر کور خواندم شد حسن
بر که سگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدید بر خود تابه ناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود	صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وزان خبر نکشت	ریک شد کز وی نروید هیچ گشت

گفت حکمت چیست کاینجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا	اوشد این را و آن را شد و را
گفت رنج احمقی قمر خداست	رنج و کوری نیست قمر آن ابتلاست
ابتلا رنجست کان رحم آورد	احمقی رنجست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است	چاره ای بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
انک انک آب را زد و دها	دین چنین دزد هم احمق از شما
آن گریز عیسی فی از بیم بود	ایمنست او آن پی تعلیم بود
ز مهر پرار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

اهل سبا

یا بخواندی و نیدی جز صدا	تو بخواندی قصه اهل سبا
سوی معنی هوش که راراه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش	او همی با کنی کند بی کوش و هوش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ	داد حق اهل سبا را بس فراغ
دروفا بودند کمتر از سگان	شکر آن نگزاردند آن بدرگان
چون رسد بر در، همی بندد کمر	مرسکی را القمه نانی زد
گر چه بروی جور و سختی می رود	پاسبان و حارس در می شود
کفر دارد کرد غیری اختیار	هم بر آن در باشدش باش و قرار
آن گانش می کنند آن دم ادب	ورسکی آید غریبی روز و شب
حق آن نعمت کروگان دلست	که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت فرو مگذاریش	می گزندش که برو بر جای خویش
چند نوشیدی و واشد چشمات	از درد دل و اهل دل آب حیات
از در اهل دلان بر جان زدی	بس غذای سکر و وجد و بی خودی
کرد و کردگان همی کردی چو خرس	باز این در را نکردی ز حرص
می دوی بهر شید مرد یک	برد آن منغان چرب و یک
کار نا امید اینجا به شود	چربش اینجا دان که جان فربه شود
کارشان کفران نعمت با کرام	آن باز اهل صبا بودند و خام

باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکویی	من بر نجم زین چه رنج می شوی؟
لطف کن این نیکویی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
مانمی خواهیم این ایوان و باغ	نه زمان خوب و نه امن و فراغ
شهر باز دیگر هم دیگر بدست	آن بیابانست خوش کانا بدست
نفس زین سانس زان شد کشتنی	اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نمی	در خلد و ز زخم او تو کی جی
آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب با	که به پیش ما و باب از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند	از فوق و کفر مانع می شدند
قصه خون ناصحان می داشتند	تخم فح و کافری می کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان	از قضا حلوا شود رنج دمان
چشم بسته می شود وقت قضا	تا نبیند چشم کل چشم را
یادم آمد قصه ابل با	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سا مانند به شهر بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه های آوردند	درج در افسانه شان بس سرپند
هر لها گویند در افسانه ها	کنج می جو در همه ویرانه ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سکره میش فی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو	لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار	لیک آن جمله سه خام پنجه خوار
جان ناکرده به جانان تا سخن	گر هزار راست باشند نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر	کنج دوی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنه‌های جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می رسند	من همی نیمم که چه قومند و چند
گفت کر آری شودم با نکشان	که چه می گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم	که بربند از درازی دامم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند	خنجر بگریزم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله	می شود نزدیکتاریان حله
آن برهنه گفت آوه دامم	از طمع بربند و من نایم منم
شهر را بستند و بیرون آمدند	در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذره گوشت بروی نه نژند
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ	استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر	هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند	چون سه پیل بس بزرگ و موه شدند

در گنجیدی ز زرقی در جهان	آنچنان کز فرهی هر یک جوان
از شکاف دبرون جستند و رفت	با چنین کسری و هفت اندام زفت
در نظر ناید که آن بی جار میست	راه مرک خلق ناپیدار میست
مرک خود نشنید و نقل خود ندید	کر اهل رادان که مرک ما شنید
عیب خلعتان و بگوید کوبه کو	حرص نایب است میند موبه مو
می بیند کر چه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره چشم کور او
دامن مرد برهنه چون درند	عور می ترسد که دامانش برند
بیچ او را نیست از دزدانش پاک	مرد دنیا مفلس است و ترسناک
وز غم دزدش جگر خون می شود	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جانش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه میش
هم دکی داند که او بد بی سز	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کو بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کودکی پراز سفال
پاره کر بازش دهی خندان شود	کرستانی پاره ای گریان شود
گریه و خنده اش ندارد اعتبار	چون نباشد طفل رادانش دثار
پس بر آن مال دروغین می طید	محتشم چون عاریت را ملک دید
ترسد از دزدی که بر باید حوال	خواب می میند که او را هست مال
پس ز ترس خویش تسخر آیدش	چون ز خوابش بر جهاند کوش کش
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنان لرزانی این عالمان

از پی این عاقلان ذو فنون	گفت اینزد نبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی	خوشتن را علم پندارد بسی
کویداو که روزگارم می برند	خود ندارد روزگار سودمند
کویداو کارم بر آوردند خلق	غرق بی کاریست جانش تابه خلق
عورت ترسان که منم دامن کشان	چون رانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می نداند آن طلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز ولایه یجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجز
این روا و آن ناروادانی ولیک	تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیت
سعدا و نحمادانسته ای	نگری سعدی تو یا ناشسته ای
جان جمله علمها نیست این	که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک	بگرا اندر اصل خود که هست نیک
از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مردمه
اصلشان بد بود آن ابله با	می رمیدندی ز اسباب لقا
دانشان چندان ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثار	تنگ می شد معبره بر گذار
آن ثار میوه ره را می گرفت	از پری میوه ره رود شکفت

سلب بر سر درختان	پرشدی ناخواست از میوه نشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی	پرشدی زان میوه دامنها بسی
خوشه های زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی در میان زرین کمر
گشته ایمن شمروده از دزد و گرگ	بز ترسیدی هم از گرگ و سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می شد آن یو با به یوم
مانع آید از سخنها می هم	انبیا بردند امر فاسقم
سزده پیغمبر آنجا آمدند	کم رهان را جمله رهبری شدند
که حله نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر از بنجد حر کو
شکر منعم واجب آید در خرد	ورنه بکشاید در خشم ابد
هین کرم بیند وین خود کس کند	کز چنین نعمت به شگری بس کند؟
سر بنجد شکر خواهد سجده ای	پا بنجد شکر خواهد قعده ای
قوم گفته شکر ما را برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پر مرده گشتم از عطا	که نه طاعتان خوش آید نه خطا
مانی خواهیم نعمتها و باغ	مانی خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیت	که از آن در حق شناسی آفتیت
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیماری قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر	جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدو این خوشیا آمدی	گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیاریست	زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت باید کرد زود	که سگر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کایده تو ناخوش شود	آب حیوان کر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکت آن صفت	مرگ کرد و زان حیات عاقبت
بس غذایی که زوی دل زنده شد	چون باید در تن تو کنده شد
بس غیزی که به ناز اسکار شد	چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود مردم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست	تو یقین می دان که دم دم کمترست
ز آنکه نفسش کرد علت می تند	معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون باعلتی	هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری کوهری سگی شود	ور بگیری مردل جکی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف	بعد دکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کمند شد	چیز دیگر کوبه جز آن ای عضو
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	باز فردا زان شوی سیرو نفیر

هر حدیثی که نهیشت نوشود	دفع علت کن چو علت خوشود
بسکافند که نه صد خوشه زکو	تا که از که نه بر آرد بر کن نو
بهر قلزم دید ما را فافلق	ما طیبانیم ساگردان حق
که به دل از راه بنهی بنگرند	آن طیبان طبیعت دیگرند
کز فراست مابه عالی منظریم	مابه دل بی واسطه خوش بنگریم
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طیبان غذا اند و شمار
ملهم ما پر تو نور جلال	ما طیبان فعالیم و مقال
و آسپنخان فعلی زره قاطع بود	کین چنین فعلی تو را نافع بود
و آسپنخان قوی تو را نیش آورد	ای چنین قوی تو را پیش آورد
وین دلیل ما بود و حی جلیل	آن طیبان را بود بولی دلیل
دست مزد ما رسد از حق بسی	دست مزدی می نخواهیم از کسی
داروی مایک به یک رنجور را	هین صلابیاری ما سورا
کو کو اوه علم طب و نافی	قوم گفتند ای گروه مدعی
همچو ما باشید در ده می خرید	چون شباهت بهمین خواب و خرید
کی شما صیاد سیرغ دلید	چون شما ددام این آب و گلید
که شما در خویش از پیغمبران	حب جاه و سروری دارد بر آن
کردن اندر گوش و افتادن به دوغ	ما نخواهیم این چنین لاف و دوغ
مایه کوری حجاب رویست	انیا گفتند کین زان علتست

دعوی مارا شنید و شما	می شنید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را	ماش کردانیم کرد چشمها
هر که گوید کو کو اگتش کو است	کو نمی میند کمر جس عاست
آفتابی در سخن آمد که خیر	که بر آمد روز بر چه کم ستیر
تو بگوئی آفتابا کو کو اه	گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی نمی گمانی برده ای	که صبا هست و تو اندر پرده ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو	خویش رسوا کرد نست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طیب	بر زمین زن زرو سر را ای لیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا شنای تو بگوید فضل هو	که حد آرد فلک بر جاه تو
چون طیبیان را نکه دارند دل	خود بمینید و شوید از خود نخل
رفع این کوری به دست خلق نیست	لیک اکرام طیبیان از هدیت
این طیبیان را به جان بنده شوید	تا به مشک و عنبر آکنده شوید
قوم گفتند این همه زر قست و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
منغر خر خوردیم تا ما چون شا	پشه را داریم همراهها
کوها کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تا که در عقل و دماغی در رود
قوم گفتند ای نصوحان بس بود	اینچه گفتید اردین ده کس بود
قفل بردهای ما بنهاد حق	کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر کر	این نخواهد شد به گفت و گو دگر
سنگ را صد سال کو بی لعل شو	کهنه را صد سال کو بی باش نو
حاک را کو بی صفات آب کیر	آب را کو بی عمل شویا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان	خالق آب و تراب و حاکیان
آسمان را داد و دوران و صفا	آب و گل را تیره روی و نما
کی تواند آسمان ددی گزید	کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرد دست هر یک را رهی	کی کمی کرد و به جمدی چون کمی
انیا گفتند کاری آفرید	و صفهایی که نشان زان سر کشید
و آفرید او و صفهای عارضی	که کسی مبعوض می کرد در رضی
سنگ را کو بی که زر شو بیده ست	مس را کو بی که زر شوراه ست
ریک را کو بی که گل شو عاجز ست	حاک را کو بی که گل شو عاجز ست
رنجها و دست کان را چاره نیست	آن به مثل لکنی و فطس و عیست

آن به مثل لقوه و درد سرست	رنجها و دست کان را چاره هست
نیست این درد و دوا از کزاف	این دوا را ساخت بهر اسلاف
چون به جد جویی باید آن به دست	بلکه اغلب رنجها را چاره هست
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا	قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سخت ترمی گشت زان هر خطه بند	سالمها گفتند زین افون و پند
آخر از وی ذره ای زایل شدی	کردوار این مرض قابل بدی
گر خورد و یار و دجانی دگر	سده چون شد آب ناید در جگر
تنگی را کشند آن استفا	لاجرم آماں گیر و دست و پا
فضل و رحمت های باری بی حدست	انیا گفتند نومیدی بدست
دست در قراک این رحمت زبید	از چنین محسن نشاید ناامید
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت	ای بسا کار که اول صعب گشت
از پس ظلمت بسی خورشید هست	بعد نومیدی بسی امید هست
قلمها بر گوش و بر دل برزید	خود گرفتیم که شامسکین شدید
کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست	بیچ ما را با قبولی کار نیست
نیست ما را از خود این کونینگی	او بفرمود ستان این بندگی
کر به ریگی گوید او کاریم ما	جان برای امر او داریم ما
با قبول و رد خلقش کار نیست	غیر حق جان نبی را یار نیست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست	مزد تبلیغ رسالتش از دوست

تا ز بعد راه هر جا میستیم	ما برین در که ملولان نیستیم
کز فراق یار در محبس بود	دل فرو بسته و ملول آنکس بود
در نثار رحمتش جان نثار گریست	دلبر و مطلوب با ما حاضر است
پیری و پسر مدگی را راه نیست	در دل مالاله زار و گلشنیت
تازه و شیرین و خندان و ظریف	دایما ترو جوانیم و لطیف
که دراز و کوته از ما مستغنیست	پیش ما صد سال و یک ساعت یک است
آن دراز و کوته اندر جان کجاست	آن دراز و کوته سی در جسمهاست
پیششان یک روز بی اندوه و لهف	یصد و نه سال آن اصحاب کهنف
که به تن باز آمد ارواح از عدم	و انگهی بنمودشان یک روز هم
کی بود سیری و پیری و ملال	چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
نخس مایید و ضنید و مرتید	قوم گفتند از شما سعد خودید
در غم افکنید ما را و غنا	جان ما فارغ بد از اندیشه ها
مرغ مرک اندیش گشتیم از شما	طوطی نقل شکر بودیم ما
هر کجا آوازه مستنکریست	هر کجا افسانه غم گسریست
هر کجا مسخی نکالی ماخذست	هر کجا اندر جهان فال بدیست
در غم انگیزی شمارا مشماست	در مثال قصه و فال شماست
از میان جانان دارد مدد	انبا گفتند فال زشت و بد
اژدها در قصد تو از سوی سر	گر تو جایی خفته باشی با خطر

مهربانی مرتورا آگاه کرد	که بچه زودارنه اثر دلمات خورد
تو بکویی فال بد چون می زنی	فال چه بر چه بسین در روشنی
از میان فال بد من خودتورا	می رمانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان	کو بید آنچه ندید اهل جهان
کر طیبی کویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بکویی فال بد چون می زنی	پس تو ناصح را مؤثم می کنی
ور منجم کویدت کامروز هیچ	آشنان کاری مکن اندر هیچ
صدره اربنی دروغ اختری	یک دوباره راست آید می خری
این نجوم مانند هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در خلاف
آن طیب و آن منجم از کمان	می کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران	حمله می آرد به سوی منکران
تو همی کویی خمش کن زین مقال	که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصیح ناصحان را نشنوی	فال بد با تو ست هر جامی روی
افعی بر پشت تو بر می رود	او ز بامی میندش آگه کند
کویش خاموش غلینم مکن	کوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زندافعی دمان بر گردنت	تلخ گردد جمله شادی جست
پس بدو کویی همین بود ای فلان	چون بندریدی گریبان در فلان
یا زبالایم تو سکی می زدی	تا مرا آن جد نمودی و بدی

او بگوید ز آنکه می آزرده ای	تو بگویی نیک شادم کرده ای
گفت من کردم جوایم دی به پند	تا رانم من تو را زین خشک بند
از لئیمی حق آن شناختی	مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چونیکویی کنی
نفس رازین صبر می کن مخشیش	که لئیمست و سازد نیکویش
با کریمی کر کنی احسان سرود	مریکی را او عوض بهفصد دهد
بالئیمی چون کنی قمر و جفا	بنده ای کرد تو را بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشتان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعتشان پس دوزخست	پای بند مرغ بگانه فحست
هست زندان صومعه دزد و لئیم	کاذب رو ذا کر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاه کردن کش ستر
آدمی را هست در هر کار دست	لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود	گر توش باش کنی هم می شود
لیک از او مقصود این باش نبود	علم بود و دانش و ارشاد سود
گر تو میخی ساختی شمیر را	برگزیدی بر ظفر ابدار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدایت	لیک هر یک آدمی را معبد است

معبد مرد کریم اکرمت	معبد مرد لئیم اسقمت
مر لئیمان را بن تاسر نهند	مر کریمان را بد تابر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دو رخ آنها را و اینها را فرید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرد سر قوم زحیر
ز آنکه جباران بد و سرفراز	دو رخ آن باب صغیر ست و نیاز
اہل دنیا سجده ایشان کنند	چونکہ سجده کبیرا را دشمنند
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عارست کوراکر روند
کربہ باشد شجہ ہر موش خو	موش کہ بود تاز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رو بہ پیش کاسہ لیس ای دیک لیس	توش خداوند و ولی نعمت نویس
حاصل این آمد کہ بد کن ای کریم	بالئیمان تانند کردن لئیم
بالئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد کہ اہل محنت شاکرند	اہل نعمت طاعیند و ما کرند
ہست طاغی بگر زین قبا	ہست شاکر خستہ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می روید ز بلوی و سقم

خرکوشان و پیل

این بدان ماند که خرکوشی بگفت	من رسول ماهم و باماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال	جمله بنخیران بدندان و بال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرکوش زال	سوی پیلان در شب غره حلال
که بیاربع عشر ای شام پیل	تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان رسولم پیش بیست	بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می گوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زین میکوشوید
ورنه نشان کور کرد انم ستم	گفتم از کردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوید و روید	تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نمک نشان آنست کا در چشمه ماه	مضطرب کرد و ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شام پیل	تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید	شام پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب د آب	مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب	چون درون چشمه مه کرد اضطراب
مانه زان پیلان گویم ای گروه	که اضطراب ماه آردمان شکوه
انیا گفتند آوه پند جان	سخت تر کرد ای سفیان بدتان

ای دریغ که دوادر نجات	گشت زهر قمر جان آهنگان
ظلمت افروزد این چراغ آن چشم را	چون خدا بگاشت پرده چشم را
چه رنیمی جست خواهیم از شما	که ریاستان فروست از ما
چه شرف یابد ز کشتی بجز در	خاصه کشتی ز سرکین کشتی پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود	آفتابی اندر وزده نمود
ز آدمی که بود بی مثل و نید	دیده ابلیس جز طینی نید
چشم دیوانه بهارش دی نمود	زان طرف جغید کور خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بد بختی نداند عشق باخت
این غلط و ده دیده را حرمان ماست	وین مقرب قلب را سوء القضاست
چون بت سکین شمارا قبله شد	لغت و کوری شمارا طله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق	چون نشاید عقل و جان همراز حق؟
پشه مرده همارا شد شریک	چون نشاید زنده همراز ملک؟
یا مگر مرده تراشیده شماست	پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خوشید و صنعت کرد خویش	دم ماران را سربارست کیش
نه در آن دم دولتی و نعمتی	نه در آن سر راحتی و لذتی
کرد سرگردان بود آن دم مار	لایق اند و در خورد آن هر دیار
آسپهان گوید حکیم غزنوی	دالهی نامه کر خوش بشنوی

در خور آمد شخص خرباکوش خر	کم فضولی کن تو در حکم قدر
شد مناسب و صفها با جانها	شد مناسب عضوها و ابدانها
بی گمان با جان که حق بر او شد	وصف هر جانی تناسب باشدش
پس مناسب دانش، همچون چشم و رو	چون صفت با جان قرین کرد دست او
شد مناسب حرفها که حق نبشت	شد مناسب و صفها در خوب و زشت
چون قلم در دست کاتب ای حسین	دیده و دل، هست بین اصبعین
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان	اصبع لطفست و قمر و در میان
که میان اصبعین کیستی	ای قلم بگر کر اجلالیتی
عزم و فحمت هم ز عزم و فح او ست	این حروف حالات از نسخ او ست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست	جز نیاز و جز تضرع راه نیست
قدر خود پیدا کند در نیک و بد	این قلم داند ولی بر قدر خود
تا ازل را با حیل آ میختند	آنچه در خرباکوش و پیل آویختند
سوی آن درگاه پاک انداختن	کی رسد تان این مثلها ساختن
که به علم سرو جبر او آیتست	آن مثل آوردن آن حضرتست
یاب زلفی یاب رخ آری مثل	توجه دانی سرچیزی تا توکل
اژدها بد سرا و لب می کشود	موسی آن را عصادید و نبود
توجه دانی سر این دام و جوب	چون چنان شاهی نداند سر چوب
چون کند موشی فضولی مدخل	چون غلط شد چشم موسی در مثل

آن مثال را چو اثر دما کند	تابه پانچ جزو جزوت بر کند
نوح اندر بادیه کشتی بساخت	صد مثل کوازی پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست	می کند کشتی چه نادان و ابلهست
آن یکی می گفت ای کشتی بتاز	و آن یکی می گفت پرش هم بساز
او همی گفت این به فرمان خداست	این به چربلها نخواهد گشت کاست

دزد دہل زن

این مثل بشو کہ شب دزدی شنید	در بن دیوار خفزه می برید
نیم بیداری کہ اور بخور بود	طعق آہستہ اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت اورا در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می کنی	تو کی گفتا دہل زن ای سنی
در چه کاری گفت می کو ہم دہل	گفت کو بانک دہل ای بوسل
گفت فردا بشوی این بانک را	نعرہ یا حسرتا و او یلتا
آن دو غمت و کثرت بر ساخته	سر آن کثرتا تو ہم شناختہ

سر آن خرکوش دان دیو فضول	کہ بہ پیش نفس تو آمد رسول
تا کہ نفس کول را محروم کرد	ز آب حیوانی کہ از وی خضر خورد
باز کونہ کردہ ای مغنیش را	کفر گفتی مستعد شونیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال	که بترسانید سیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب	خشیت سیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام	بامی که شد زبوش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک	چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب	این چه می گویم مگر، ستم به خواب
صد هزاران شهر را خشم شنان	سرنگون کرد دست ای بدکم رنان
کیست کونشتید آن طوفان نوح	یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت	دزه دزه آستان بر می گیخت
نام نیک و بد مگر نشنیده اید	جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک	چشمتان را و اکشاید مرک نیک
کسیر عالم پر بود خورشید و نور	چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتی ز کاخ	چه کنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف کرگی ماند او	چون بیند روی یوسف را به بگو
بجن داودی به سنگ و که رسید	گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد	هر زمان والله اعلم بالرشاد
یاب حال اولینان بگرید	یا سوی آخر به خرمی در پیرد
خزم چه بود در دو تدبیر احتیاط	از دو آن کسیری که دورست از خطاط

آن کی کوید دین ره هفت روز	نست آب و هست ریک پای سوز
آن دگر کوید دو غست این بران	که به حر شب چشمه ای بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری تو آب	تاری از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید	حزم بهر روز میعاد می کنید
آن عدوی که ز پدرتان کین کشید	سوی زندانش ز علین کشید
آن شه شطرنج دل رامت کرد	از بهشت سخره آفات کرد
چند جانبش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی در کندش روی زرد
ایچنین کرد دست با آن پهلوان	ست سستش منکرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حدود	تاج و پیرایه به چالاک می ربود
کردشان آنجا برهنه وزار و خوار	سالمه بگریست آدم زار زار
احذر ای گل پرستان از شرش	تیغ لاهولی زنید اندر سرش
کو همی میند شمار از کمین	که شاه و رانی مینیدمین
دایا صیاد زرد دانه ها	دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بیدی احذر	تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو به ترک دانه کرد	دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قلع شد و از دام جست	هیچ دامی پرو بالش را نبست

حرص و هوای مرغ

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانه دمی بست
یک نظر او سوی صحرامی کند	یک نظر حرصش به دانه می کشد
این نظر با آن نظر چالش کرد	نگهانی از خرد خالش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت	زان نظر بر کند و بر صحرا گذاشت
شاد پروبال او بخاله	تا امام حمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست	در مقام امن و آزادی نشست
ز آنکه شاه حازمان آمد دلش	تا گلستان و چمن شد منفرش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم	این چنین کن کر کنی تدبیر و غم
بار داد دام حرص افتاده ای	حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن تو اب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شمارش داد کرد
چونکه جفتی را بر خود آورم	آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عل را با اثر	چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی	جفت می آید پس او شوی بجوی
بار دیگر سوی این دام آمید	خاک اندر دیده توبه زدید
بازتان تو اب بکشاد آن کره	گفت بین بکر نیز روی این سومه
باز چون پروانه نیان رسید	جانان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نیان و شکی	در پر سوزیده بگر تو یکی

سوی آن دانه نداری پتچ پتچ	چون رسیدی شکر آن باشد که پتچ
روزی بی دایم و بی خوف عدو	تا تو را چون شکر گویی بخشداو
نعمت حق را باید یاد کرد	شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
گفتی از دایم رها ده ای خدا	چندان در بنجا و در بلا
حاک اندر دیده شیطان زخم	تا چنین خدمت کنم احسان کنم

تذکر کردن سگان

سک زمستان جمع کرد و استخوانش	زخم سرما خورد کرد و اند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم	خانه ای از سنگ باید کرد غم
چونکه تابستان باید من به چنگ	بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان باید از گشاد	استخوانها پهن کرد و پوست شاد
گوید او چون زفت میند خویش را	در کد این خانه کنجم ای کیا
زفت کرد و پاکشد در سایه ای	کاغذی سیری غری خود رایه ای
گویدش دل خانه ای ساز ای عمو	گوید او در خانه کی کنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد	در هم آید خرد کرد و در نورد
گوی از توبه بسازم خانه ای	در زمستان باشم استانه ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت	بمحو سک سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر اتباه	صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکر کند پر چشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق

عشق صوفی بر سفره تہی

صوفی بر میخ روزی سفرہ دید	چرخ می زد جامہ ہارامی دید
بانگ می زد نک نوا سی بی نوا	تخطا و درد ہار انک دوا
چونکہ دود و شور او بسیار شد	حرکہ صوفی بود با او یار شد
بوالفضولی گفت صوفی را کہ چیست	سفرہ ای آویختہ وز نان تہیت
گفت رور و نقش بی مغنیتی	تو بھو،ستی کہ عاشق نیتی
عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند،ستی نیست حرکو صا وقت
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را ہست بی سرمایہ سود
بال فی و کرد عالم می پرند	دست فی و کوز میدان می برند
آن فقیری کوز معنی بوی یافت	دست سیریدہ ہی ز نیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمہ زدند	چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیر خوارہ کی شناسد ذوق لوت	مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بوبرد از بوی او	چونکہ خوی او ست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش	تو نیایی آن ز صد من لوت خوش
جادہ باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقدہ کہ باشد ز فرعون عوان
آنچہ یعقوب از رخ یوسف بدید	خاص او بد آن بہ اخوان کی رسید
این ز عشق خویش در چہ می کند	و آن بہ کین از بہر او چہ می کند
سفرہ او پیش این از نان تہیت	پیش یعقوب ست پر کو مشیت

عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع ازین روست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش می رسید از دور جا
آنکه بست پیرین را می شافت	بوی پیران یوسف می نیافت
و آنکه صد فرنگ زان سو بود او	چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم زدانش بی نصیب	حافظ علمست آنکس نه حیب
قسمت حقست روزی دادنی	هر یکی را سوی دیگر راهی
یک خیال نیک باغ آن شده	یک خیال زشت راه این زده
آن یکی در مرغزار و جوی آب	و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست	و آن عجب مانده که این در جس کیست
هین چرا خوشی که اینجا چشمه هاست	هین چرا زردی که اینجا صد و هاست
همشینا هین در آ اندر چمن	کوید ای جان من نیارم آمدن

امیر و غلام ناز باره

میرشد محتاج کربابه سحر	بانگ زد سقر حلا بردار سر
طاس و منیل و کل از آلتون بکیر	تابه کربابه رویم ای ناگزیر
سقر آن دم طاس و منیلی نکو	بر گرفت و رفت باو دویه دو
مسجدی بر ره بدو بانگ صلا	آمد اندر گوش سقر در ملا
بود سقر سخت مولع در ناز	گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن	تا که زارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند	از ناز و ورد باغ شدند
سقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر سقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سقر چرا نایی برون	گفت می نگذارم این ذو فون
صبر کن نک آدم ای روشنی	نیتم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد	تا که عاجز گشت از تیش مرد
پاخش این بود می نگذارم	تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند	کیت و امی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون	بسته است او هم مراد اندرون
آنکه نگذارد تو را کانی درون	می بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سوپانسی	او بدین سو بست پای این ره پی
با بیان را بجزر نگذارد برون	حاکمان را بجزر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست	حید و تدبیر اینجا باطلست
قفل ز قست و کشانده خدا	دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره کر شود مفتاحها	این کثایش نیست جز از کبریا
چون فراموش شود تدبیر خویش	یابی آن بخت جوان از سیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند	بنده کشتی آنکه آزادت کنند
انیا گفتند با خاطر که چند	می دهیم این را و آن را و عطا و پند
چند گویم آه بن سرودی ز غی	در میدان در قفس بین تابه کی
جنش خلق از قضا و وعده است	تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول را ند بر نفس دوم	ماهی از سر کنده باشد نه ز دم
تو نمی دانی کزین دو کیتی	بعد کن چندانکه بینی چیتی
چون نمی بر پشت کشتی بار را	بر توکل می کنی آن کار را
تو نمی دانی که از هر دو کی	غرقه ای اندر سفر یا ناجی
گر بگویی تا ندانم من کیم	بر نخواهم تاخت در کشتی ویم
من درین ره نابجیم یا غرقه ام	کشف کردان کز کد این فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با کمان	بر امید خشک همچون دیگران
بیچ باز رگانی ناید ز تو	ز آنکه در غیبت سیر این دورو
تاجر تر سنده طبع شیشه جان	در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروست و خوار	نور او یابد که باشد شعله خوار

کار دین اولی کزین یابی رها	چونکه بر بوکست جمله کارها
جز امید الله اعلم بالصواب	نست دستور بدیخا قرع باب
گرچه کرد نشان ز کوشش شد چودوک	داعی هر پیشه او میدست و بوک
بر امید و بوک روزی می دود	بامدادان چون سوی دکان رود
خوف حرمان هست تو چونی قوی	بوک روزی نبودت چون می روی
چون نکردت سست اندر جست و جوت	خوف حرمان ازل در کسب لوت
هست اندر کاغذی این خوف بیش	کویی گرچه خوف حرمان هست پیش
دارم اندر کاغذی افزون خطر	هست در کوشش امیدم بیشتر
دانست می گیرد این خوف زیان	پس چرا در کار دین ای بدگان
در چه سودند انبیا و اولیا	یا ندیدی کاهل این بازار ما
اندرین بازار چون بستند سود	زین دکان رفتن چه کاشان رونمود
بحر آن را رام شد محال شد	آتش آن را رام چون خلخال شد
باد آن را بنده و محکوم شد	آهن آن را رام شد چون موم شد
شهره خلقان ظاهر کی شوند	قوم دیگر سخت پنهان می روند
بر نیفتد بر کیاشان یک نفص	این همه دارند و چشم هیچ کس
نماشان را نشوند ابدال هم	هم که اتمان هم ایشان در حرم
کو تو را می خواند آن سو که بیا	یا نمی دانی که همای خدا
هر طرف که بگری اعلام اوست	شش جهت عالم همه اکرام اوست

چون کریمی کویت آتش در آ
اندر آ زود و مگو سوزد مرا

منیل در تور پر آتش

از انس فرزند مالک آمدست	که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستار خوان راز و دغام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تورش یک دمه
در تور پرز آتش در فکند	آن زمان دستار خوان راهوشمند
حمله همانان در آن خیره شدند	انتظار دو دکندوری بند
بعد یک ساعت بر آورد از تور	پاک و اسپید از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نوزید و مستی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دمان	بس بالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقرباب
چون جامدی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چه با خواهد کشاد
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد	حاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی؟	کیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش ای ستی؟
گفت دارم بر گریان اعتماد	نیتم ز اکرام ایشان ناامید
مینرری چه بود اگر او گویدم	در رواند عین آتش بی مذم
اندر اقم از کمال اعتماد	از عباد الله دارم بس امید

سرور اندازم نه این دستار خوان
ز اعتماد هر کریم راز دان

رسول و کاروان عرب

خشک شد از قحط باران شان قرب	اندر آن وادی گروهی از عرب
کاروانی مرک خود بر خوانده	در میان آن بیابان مانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون	ناگهانی آن مغیث هر دو کون
بر ترف ریک و ره صعب و سترک	دید آنجا کاروانی بس بزرگ
خلق اندر ریک هر سو ریخته	اشتران شان رازبان آویخته
چندیاری سوی آن کثبان دوید	رحمش آمد گفت بین زو تر روید
سوی میر خود به زودی می برد	کر سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی من آرید با فرمان مر	آن شتر بان سیه را با شتر
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان	سوی کثبان آمدند آن طالبان
راویه پر آب چون هدیه بری	بنده ای می شد سیه با شتری
این طرف فخر البشر خیر الوری	پس بدو گفتند می خواند تورا
گفت او آن ماه روی قد خو	گفت من تشاسم او را کیست او
گفت مانا او مگر آن شاعر ست	نوعها تعریف کردندش که هست
من نیام جانب او نیم شبر	که گروهی راز بون کرد او به سحر
او فغان برداشت در تشنیع و تف	کش کشانش آوردند آن طرف
گفت نوشید آب و بردارید نیز	چون کشیدندش به پیش آن عزیز
اشتران و هر کسی زان آب خورد	جمله رازان مشک او سیراب کرد

راویہ پر کرد و مشک از مشک او	ابر کردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویہ	سرود کرد سوز چندان ماویہ؟
این کسی دیدست کز یک مشک آب	گشت چندین مشک پربی اضطراب؟
مشک خود رو پوش بود و موج فضل	می رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش ہی کرد و هوا	و آن هوا کرد و ز سردی آہا
بلکہ بی علت و بیرون زین حکم	آب رویانید تکیون از عدم
توز طفلی چون سبہا دیدہ ای	در سبب از جہل بر خفیدہ ای
با سبہا از سبب غافل	سوی این رو پوشہا زان مایلی
چون سبہا رفت بر سر می زنی	ربنا و ربنا ہامی کنی
رب می گوید برو سوی سبب	چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من تو را ینم ہمہ	نگرم سوی سبب و آن دمدہ
گویدش ردوا العادوا کار تو ست	ای تواند رتوبہ و میثاق ست
لیک من آن نگرم رحمت کنم	رحتم پرست بر رحمت تنم
نگرم عہد بت بد ہم عطا	از کرم این دم چومی خوانی مرا
قافلہ حیران شد اندر کار او	یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده ای رو پوش مشک خرد را	غرقہ کردی ہم عرب ہم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود	تا نکویی در ثنات نیک و بد
آن سہ حیران شد از برہان او	می دمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هواریزان شده	منک اور و پوش فیض آن شده
زان نظر رو پوشا هم بردید	تا معین چشمه‌نمایی بیدید
چشمه‌پر آب کرد آن دم غلام	شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه	زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید	که به خویش آ بازروای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش توست	این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخسار	آن زمان مالید و کرد او فرخسار
شد سپید آن زنگی و زاده حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش اکنون روبه ده واکوی حال
او همی شد بی سرو بی پای مست	پای می شناخت در رفتن زد دست
پس بیاد باد و منک پر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه از دورش بید و خیره ماند	از تحیر ابل آن ده را بخواند
راویۀ ما اشتراک است این	پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می آید ز دور	می زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ماکر سرکشته شد	یابد و کرگی رسید و کشته شد
چون بیاد پیش گفتش کیتی	از یمن زادی و یا تر کیتی
کو غلامم راجه کردی راست کو	گر بکشتی و انا حلیت موجو

چون به پای خود دین خون آدم؟	گفت اگر کشتم به تو چون آدم؟
کرد دست فضل یزدان روشنم	کو غلام من؟ گفت اینک منم
هین نخوای رست از من جز به راست	هی چه می گویی غلام من کجاست
جمله واکویم یکایک من تمام	گفت اسرار تو را با آن غلام
تا به اکنون باز کویم با جرا	زان زمانی که خریدی تو مرا
گر چه از شبی ز من صبحی گشود	تا بدانی که هانم در وجود
فارغ از رنگست و از ارکان و خاک	رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
آب نشان ترک مشک و خم کنند	تن شناسان زود ما را کم کنند
غرقه دریای بی چونند و چند	جان شناسان از عدد ما فارغ اند
یارینش شونه فرزند قیاس	جان شو و از راه جان جان را شناس
بهر حکمت را دو صورت گشته اند	چون ملک با عقل یک سر رشته اند
وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت	آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
هر دو خوش رو پشت هم میگرد شدند	لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملک هم عقل حق را واجدی
بوده آدم را عدد و حاسدی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
و آنکه نور مؤتمن دید او خمید	آنکه آدم را بدن دید او رمید
وین دورا دیده ندیده غیر طین	آن دو دیده روشن بودند ازین
تا باید طالبی چیزی که جست	هر چه روید از پی محتاج رست

از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی کرسموات آفرید
هر کجا فقری نوا آنجا رود	هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا کشتیت آب آنجا رود	هر کجا مثل جواب آنجا رود
تا بجوشد آب از بالا و پست	آب کم جو شملی آور بدست
تشنه باش الله اعلم بالصواب	تا سقا هم ر بهم آید خطاب

زن کافرو طفل شیرخواره

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پنجمبر دوان شد ز امتحان
پیش پنجمبر در آمد باخار	کودکی دو ماه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله عليك	یا رسول الله قد جئنا لیک
مادش از خشم گفش ہی خموش	کیست اکلند این شهادت را به گوش
این کیست آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنکه جبرئیل	در بیان با جبرئیم من ریل
گفت کو به گفتا که بالای سرت	می نینی کن به بالا منطرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا کشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو به گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدری کالی
می بیاموزد مرا وصف رسول	زان علوم می رماند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع	چیت نامت باز کو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالغزیز	عبدغزی پیش این یک مشت حیز
من ز غزی پاک و بنیرا و بری	حق آنکه دادت این پنجمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز بخت در سید	تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به برین بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود	جامد و نایش صد صدق زند

آنکسی را که خدا حافظ بود مرغ و ماهی مروت را حارس شود

عقاب و موزه مصطفی

اندرین بودند کاوا از صلا	مصطفی بشید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پاشت و به موزه کرد رای	موزه را بر بود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	موزه را بر بود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد	پس نگون کرد و از آن ماری فقاد
در فقاد از موزه یک مار سیاه	زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت بین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این کتاخی	من ز ادب دارم کتکته شاخی
وای کو کتاخ پایی می نهد	بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما	این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بر بودی و من در هم شدم	تو غم بردی و من در غم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود	دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست	دیدم آن غیب را هم عکس تو ست
مار در موزه بنیم بر هوا	نیت از من، عکس تو ست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بسین	پهلوی جنسی که خواهی می نشین

عبرتست آن قصه ای جان مر تورا	تاکه راضی باشی در حکم خدا
تاکه زیرک باشی و نیکو گمان	چون بینی واقعه بد گمان
دیگران کردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل کبر برکش می کنی	خنده نکذارد نکرد و مشنی
گوید از حاری چرا اقم به غم	خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاوه کرد و از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح	فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عتابش را عتابی دان که او	در بود آن موزه را زان نیک خو
تار ماند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	و آن زیان منع زیانهای سترگ

زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان	که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دود	عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهایی بنی آدم همه	در پی آبست و نان و دمد مه
بوک حیوانات را ردی دگر	باشد از تدبیر بنجام گذر
گفت موسی روگذر کن زین هوس	کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب	نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منغش که کرد	گرم تر کرد و همی از منع مرد
گفت ای موسی چون نور تو بتافت	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد	لایق لطف نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی	یاس باشد که مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم	سخره کردش مکر دیو بر جیم
گر بیاموزم زبان کارش بود	و دنیا موزم دلش بدمی شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما	رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشمانی خورد	دست خاید جامه را بر برد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر است بر هر نگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مرد و شد	که ز قدرت صبر باید رود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خورده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را	گلشنگر نلوار دآن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او	برکشاد اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می کرد دبه ناخواه این فلک
کردش او را نه اجر و نه عتاب	که اختیار آمد، سز و وقت حساب
جمله عالم خود مسیح آمدند	نیست آن تسبیح جبری فروموند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی کرد و او یاراه زن
ز آنکه کر مناشد آدم ز اختیار	نیم ز نور عمل شد نیم مار
مومنان کان عمل ز نور وار	کافران خود کان زهری، پیموار
اهل الهام خدا عین الحیات	اهل تسویل هوا اسم المات
در جهان این مدح و شاباش و زهی	ز اختیار ست و حفاظ آگهی
جمله زندان چونکه در زندان بودند	مستقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل	هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه سودست هین	وقت قدرت را آنکه دار و بیهین
آدمی بر خنک کر مناسوار	در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بکوز حق بترس	دیو داد ست برای مکر درس

گفت باری نطق سک کو برد دست	نطق مرغ خانگی کابل پرست
گفت موسی بین تو دانی رو رسید	نطق این هر دو شود بر تو پدید
بمادان از برای امتحان	ایستاد و منظر بر آستان
خادمه سفره پیشاند و قناد	پاره ای نان بیات آثار زاد
در بود آن را خروسی چون کرو	گفت سک، کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من	عاجزم در دانه خوردن در وطن
کندم و جور او باقی خوب	می توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان	می ربایی این قدر را از سگان
پس خروش گفت تن زن غم مخور	که خدا بهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن حزن
مرسگان را عید باشد مرگ اسب	روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشید مرد	پیش سک شد آن خروش روی زرد
روز دیگر، پنهان نان را ربود	آن خروس و سک بر و لب برگشود
کای خروس عشو ده چند این دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط کرد و کجاست	کورا ختر کوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استریش کرد و سقط	مرسگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر افروشد آن حریص	یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سک با آن خروس	ای امیر کا زبان باطل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانا	بر سک و خواننده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را بر فروخت
سگر هایم کرد و شادیهام که من	رستم از سه واقعه اندر ز من
تا زبان مرغ و سک آموختم	دیده سوء القضا را دو ختم
روز دیگر آن سک محروم گفت	کای خروس را ز خاک و طاق و جنت
چند چند آخر دروغ و مکر تو	خود سپرد جز دروغ از و کر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گوی	هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از دون	گر کنی بالای ما طشی نکلون
پاسبان آفتابند اولیا	در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ ناز	داد دیده آدمی را در جهاز
کر به ناهنگام سهوی مان رود	در اذان آن مقتل مای شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح	خون ما را می کند خوار و مبلح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط	آن خروس جان و حی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زیان مشتری آن یکسری

او گریز اندیش را و لیک	خون خود را به سخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانهای شدی	جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شان در سیاست کستری	می دبی تو مال و سر را می خری
اعجبی چون کشته ای اندر قضا	می گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در خنین
صاحب خانه بنخواهد مرد رفت	روز فردا نیک رسیدت لوت زفت
پاره های نان و لالنگ و طعام	در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک	بر سگان و سیلان ریزد سبک
مرک اسب و استرو مرک غلام	بد قضا کردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی	چون کند تن را تقسیم و مالکی
دست کی جنبیده اثار و عل	تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه به بد بی امید سودا	آن خداست آن خداست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست	او پیاز کنده را ندید ز دست
این همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می کنند	واندرون دل عوضهای تند
یک سلامی نشوئی ای مرد دین	که نکیر و آخر آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق بین آن را بجو	خانه خانه جابه جا و کوبه کو
از دهن آدمی خوش مشام	هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشتم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست	کاش اندر دودمان خود دوست
مرده است از خود شده زنده به رب	زان بود اسرار حقش در دلب
مردن تن در ریاضت زبذکیست	رنج این تن روح را پانذ کیست
گوش بنهاده بد آن مرد خمیشت	می شود او از خروش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت	برد موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره	چونکه اساکشته ای بر جبه زچه
بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و هیمانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آینه عیان شد مر تورا
عاقل اول میند آخر را به دل	اندر آخر میند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مراد سر مرزن در و مال
از من آن آمد که بودم ناسرا	ناسر ایم را توده حسن انجرا

کفت تیری جست از شست ای پسر	نست سنت گاید آن واپس به سر
لیک در خواهم ز نیکو دآوری	تاکه ایمان آن زمان با خودبری
چونکه ایمان برده باشی زنده ای	چونکه با ایمان روی پابنده ای
هم در آن دم حال برخواه بکشت	تادلش شورید و آوردند طشت
چار کس بردند تا سوی و ثاق	ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی	خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو	آن تو ست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان از وستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او	سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتش این علم نه در خورد تو ست	دفع پذیرد گفتم را و ست
دست را بر اژدها آنکس زند	که عصارا دستش اژدها کند
سرغیب آن را سزد آموختن	که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور در یاشد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دیار رفت و مرغ آبی بود	گشت غرقه، دست گیرش ای وود
گفت بتخیم بدو ایمان نعم	ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهر تورا
گفت موسی این جهان مردنست	آن جهان انگیز، کاسخار و شنست
این فنا چون جهان بود نیست	باز گشت عاریت بس سود نیست

در نهان خانه لدینا محضرون	رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
سود جان باشد رماند از و بال	تبدانی که زیان جسم و مال
چون سپردی تن به خدمت جان بری	پس ریاضت را به جان شو مشتری
سربزه شکرانه ده ای کامیار	و ریاضت آیدت بی اختیار
تو نکردی او کشیدت ز امر کن	چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

شکایت زن از فوت فرزند

آن زنی هر سال زاییدی پسر	میش از شش مه بودی عمرو
یاسه مه یا چارمه کشتی تباه	نالاه کرد آن زن که افغان ای اله
نه معمم بارست و سه ماهم فرح	نعمتم زو تر روز از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نصیر	زین شکایت آن زن از درد تیر
بیست فرزند این چنین در کور رفت	آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی، نمود او را بختی	باقی سبزی خوشی بی ضنقی
باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لایعین رات چه جای باغ	گفت نور غیب را نردان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود	تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن رامست شد	زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید قصری بسته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت و راست	کوبه جان بازی به جز صادق نخواست
خدمت بسیار می بایست کرد	مر تورا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتا عوض دادت خدا
گفت یارب تا به صد سال و فزون	این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید روی جمله فرزندان خویش
گفت از من کم شد از تو کم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید خون افزون تا ز تب جانت رهید
منغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را و منغز آن دوستش
منغز نغزی دارد آخر آدمی یکدمی آن را طلب گر زان دمی

حمزه بی زره در جنگ

بی زره سرمست در غم آمدی	اندر آخر حمزه چون در صف شدی
در کفندی در صف شمشیر خویش	سینه باز و تن برهنه پیش پیش
ای هربر صف شکن شاه فحول	خلق پرسیدند کای عم رسول
تسلک خواندی ز پیغام خدا؟	نه تو لا تملقوا بایده کیم الی
می در اندازی چنین در معرکه	پس چرا تو خویش را در تسلک
تو نمی رفقی سوی صف بی زره؟	چون جوان بودی وزفت و سخت زه
پرده های لاابالی می زنی	چون شدی پیرو ضعیف و منحنی
می نایی دار و کسیر و امتحان	لاابالی و ارباب تیغ و سنان
کی بود تین تیغ و تیر را	تیغ حرمت می نذا در پیر را
پند می دادند او را از غیر	زین نسق غمخوارگان بی خبر
مرک می دیدم و داع این جهان	گفت حمزه چونکه بودم من جوان
پیش اژدر بارهنه کی شود	سوی مردن کس به رغبت کی رود
نیستم این شهر فانی را زبون	لیک از نور محمد من کنون
پر همی مینم ز نور حق سپاه	از برون حس، لشکرگاه شاه
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب	خیمه در خیمه طناب اندر طناب
امر لا تملقوا بگیرد او به دست	آنکه مردن پیش چشمش تسلک ست

و آنکه مردن پیش او شد فتح باب	سار عوا آید مروراد خطاب
احذر ای مرک مینان بار عوا	العل ای حشر مینان سار عوا
الصلا ای لطف مینان افرحوا	البلا ای قهر مینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدای	هر که کرکش دید برگشت از هدی
مرک هر یک ای پسر هم رنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگیست	پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می ترسی ز مرک اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تو ست نه رخسار مرک	جان تو به چون درخت و مرک برگ
از تور ستست از نکویست اربدست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گربه خاری خسته ای خود کشته ای	ور حریر و فردی خود رشته ای
دان که نبود فعل هم رنگ جزا	بیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد و دوران نمی ماند به کار	کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق	وین همه سیمست و زرست و طبق
گر تور آید ز جایی تهمتی	کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزادده ام	بر کسی من تهمتی ننهادده ام
تو گناهی کرده ای شغل دگر	دانه کشتی دانه کی ماند به بر
چون سجودی یار کو عی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دانش حد حق	مرغ جنت ساختش رب الفلق

چون زدست رست ایثار و نکات	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبها آن اثر را ناماند	کس نداند چو نش جای آن نشاند
این سبها چون به فرمان تو بود	چار جو هم مرتور افرمان نمود
آن درختان مرتور افرمان برند	کان درختان از صفات بابرند
چون به امر تو ست اینجا این صفات	پس در امر تو ست آنجا آن جزات
چون زدست زخم بر مظلوم رست	آن درختی گشت از روز قوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلهما زدی	مایه نار جهنم آمدی
آن سخنها ی چو مار و کژدمت	مار و کژدم گشت و می گیرد دمت
اولیاد اداستی در انتظار	انتظار رتخیزت گشت یار
و عده فردا و پس فردای تو	انتظار حسرت آمد وای تو
منظرمانی در آن روز دراز	در حساب و آفتاب جان گذار
کآسمان را منظر می داشتی	تخم فرداره روم می کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست	هین بکش این دوزخست را کین فحست
کشتن این نار بود جز به نور	نور ک اطفا نار ناخن الکسور
گر توبی نوری کنی حلّی بدست	آتش زنده ست و در خاک ترست
آن تکلف باشد و روپوش بین	نار را نکشد به غیر نور دین
تا نیننی نور دین ایمن مباش	کاش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم در آب چرخس	چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاش به خو	می بسوزد نسل و فرزند او
سوی آن مرغابیان روز چند	تا تور در آب حیوانی کشند
مرغ خاکبی مرغ آبی هم تند	لیک ضد اند آب و رو غنند
هر کی مراصل خود را بنده اند	احتیاطی کن به هم مانده اند
همچنانکه وسوسه و وحی است	هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر	رختها را می ستایند ای امیر
کر تو صراف دلی فکرت شناس	فرق کن سر و فکر چون نخاس
ورندانی این دو فکرت از گمان	لا خلابه کوی و مشاب و مران
آن یکی یاری پیغمبر را بگفت	که منم در پیها باغبین جفت
مگر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین	هست تعجیل ز شیطان لعین
پیش سبک چون لقمه نان افکنی	بو کند آنکه خورد ای معنی
او بسینی بو کند ما بخرد	هم پیوسته به عقل منتقد
باتانی گشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن هام	تا چهل سالش کند مرد تمام

از عدم پیران کند پنجاه کس	گر چه قادر بود کاند ریک نفس
بی توقف بر جهانم رده را	عسی قادر بود کوا ریک دعا
بی توقف مردم آرد توبه تو؟	خالق عسی بتواند که او
که طلب آهسته باید بی سکت	این تانی از پی تعلیم تو ست
نه نجس کرد و نه کنده می شود	جو یکی کو چاک که دایم می رود
گر چه ماند فرقه ادا ان ای عزیز	دانه آبی به دانه سیب نیز
میوه ها هر یک بود نوعی دگر	برگها هم رنگ باشد در نظر
لیک هر جانی به ریعی زنده اند	برگهای جسمها مانده اند
آن یکی در ذوق و دیگر در دمند	خلق در بازار یکسان می روند
نیم در خسران و نیمی خسرویم	همچنان در مرک یکسان می رویم

وفات بلال

چون بلال از ضعف شد، همچون هلال	رنگ مرک افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا و احرب	پس بلاش گفت نه نه و اطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرک چون عیشت و چیت
این همی گفت و رخس در عین گفت	نرکس و گلبرگ ولاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می گواهی داد بر گفتار او
گفت جفتش افراق ای خوش خصال	گفت نه نه الوصال الوصال
گفت جفت امشب غریبی می روی	از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من	می رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش به تو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه زرب العالمین	نور می تابد چو در حلقه نکین
گفت ویران گشت این خانه دین	گفت اندر مه نگر منکر به مین
کرد ویران تا کند معمور تر	قوم انبه بود و خانه مختصر
من کجا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصر با خود مرشمان را مانست	مرده را خانه و مکان کوری بست
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لاسکان
مردگان را این جهان بنمود فر	ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر

چون دو تاشد هر که در وی بیش زیست	گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد	در زمان خواب چون آزاد شد
مرد ز ندانی ز فکر جس جست	ظالم از ظلم طبیعت باز رست
سخت تنگ آمده به هنگام منخ	این زمین و آسمان بس فراخ
خنده او گریه فخرش جمله ننگ	چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
تنگ آبی جانت پرخیده شود	همچو کرابه که تفسیده بود
زان تش تنگ آیدت جان و کلیل	گر چه کرابه عریضست و طویل
پس چه سود آمد فراخی منزلت	تا برون نایی بکشاید دلت
در بیان فراخی می روی	یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت	آن فراخی بیان تنگ گشت
کو در آن صحرا حواله تر سکونت	هر که دید او مر تو را از دور گفت
از برون در گلشنی جان در فغان	او نداند که تو همچون ظالمان
که زمانی جانت آزاد از تست	خواب تو آن کفش بیرون کرد نست
همچو آن اصحاب کهن اندر جهان	اولیا را خواب ملکست ای فلان
در عدم در می روند و باب نه	خواب می بینند و آنجا خواب نه
کرد ویران تا کند قصر ملوک	خاند تنگ و درون جان چنگ لوک
نه همه گشتم شد این تعلقان مهم	چنگ لوکم چون چنین اندر رحم
من دین زندان میان آدم	گر نباشد در دوزخ بر مادرم

می‌کنده تارهد بره زیش	مادر طعم زرد و مرک خویش
بین رحم بکشا که گشت این بره کبیر	تا چرد آن بره در صحرای سبیر
بر جنین انگستن زندان بود	دروزه کمرنج آستان بود
و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص	حاله کریان ز زده کاین المناس
از جادو از بهیمه و زنبات	هر چه زیر چرخ هستند امهات
جز کسانی که نیه و کامل اند	هر یکی از درد غیری غافل اند
تو ز حال خود ندانی ای عمو	آنچه صاحب دل بداند حال تو
میند او اسرار را بی هیچ بد	غفلت از تن بود چون تن روح شد
از زمین باشد نه از افلاک و مه	هر کجایه ست و شب یا سایه
نه ز آتشیهای مستحجم بود	دود پیوسته هم از هم نیرم بود
عقل باشد در اصابته نقطه	و هم افتد در خطا و در غلط
جان ز خفت جمله در پرید نست	هر کرانی و کسل خود از تست
روی زرد از جخش صفر بود	روی سرخ از غلبه خونها بود
باشد از سودا که رواد هم بود	رو سپید از قوت بلغم بود
لیک جز علت نیند اهل پوست	در حقیقت خالق آثار اوست
پای خود بر فرق علتها نهاد	چون دوم بار آدمی زاده براد
با عروس صدق و صورت چون سیت	می‌پرد چون آفتاب اندرافق
می‌فتد چون سایه مادر پای او	بل عقول ماست سایه های او

عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیر کند	زان اثر آن عقل تدبیری کند
عقل اثر را روح ندارد و لیک	نور خور از قرص خور دورست نیک
زان به قرصی ساکنی خرسند شد	تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سا فل است	نیست دایم روز و شب او آفل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقه آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب	و ارسید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت کر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن	که زنده بروی شعاعش جاودان
کر زنده بر خاک دایم تاب خور	آسپخان سوزد که ناید زو شمر
دایم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا بهمراهی است
مکرشان کر خلق را شیدا کند	هم زدیا تا سه شان رسوا کند
تا قیامت کر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکر کردنت	نزد من عمر مکر بر دنت
شمع از برق مکر بر شود	خاک از تاب مکر زر شود
این رسولان ضمیر را ز کو	مستمع خواهند اسرافیل خو
کی رسانند آن امانت را به تو	تا نباشی پیشان راکع دو تو
فرخ آن ترکی که استیزه نهد	اسبش اندر خندق آتش بهد

گرم کرداند فرس را آنچنان	که کند آهنگ اوج آسمان
اسب داند بانگ و بوی شیر را	گر چه حیوانست الانادا
بل عدو خویش را هر جانور	خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پید	شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم تر خفاش بود	که عدو آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد	نه به نفرین تاندش مجبور کرد
دشمنی کیری به حد خویش کیر	تا بود ممکن که کردانی اسیر
قطره با قلم چو استغیره کند	ابلهست او ریش خود بر می کند
ای عدو آفتابی کز فرش	می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه ای خصم خودی	چه غم آتش را که تو میرم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود	یا زرد سوزشت پر غم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود	که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک	رحمت حق از غم و غصه ست پاک
رحمت بی چون چنین دان ای پدر	ناید اندرو هم از وی جز اثر
ظاهر ست آثار و میوه رحمتش	لیک کی داند جز او ما بهتش
هیچ مایهات اوصاف کمال	کس نداند جز به آثار و مثال
گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر	هست از خورشید و مه مشورت

و آن امان جمله در محرابها	کو دکان خرد در کتابها
قصه اش گویند از ماضی فصیح	نام او خوانند در قرآن صریح
گر چه مایست نشد از نوح کشف	راست گو دانش تو از روی وصف
بپو او بی داند او را ای فقی	ور بگو بی من چه دانم نوح را
پشه ای کی داند اسرافیل را	مور لنگم من چه دانم فیل را
که بر مایست ندانش ای فلان	این سخن هم راستست از روی آن
حالت عامه بود مطلق مگو	عجز از ادراک مایست عمو
پیش چشم کاملان باشد عیان	زانکه مایست و سر سر آن
دور تر از فهم و استبصار کو	در وجود از سر حق و ذات او
بی ز تاویل محالی کم شنو	عقل بجای گوید این دورست و کو
آنچه فوق حال توست آید محال؟	قطب گوید مر تو را ای سست حال
نه که اول هم محالت می نمود؟	واقعائی که کنونت برگشود
تیه را بر خود مکن جس ستم	چون رهنیت زده زندان کرم
چون بهت شد مختلف نسبت دو ماست	نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
نفی و اثبات و هر دو بهتست	ماریت اذریت از نسبتست
تو نه افکندی که قوت حق نمود	آن تو افکندی چو بردست تو بود
مشت خاک انگشت لشکر کی شود	زور آدم زاد را حدی بود
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست	مشت مشت توست و افکندن ز ماست

ور بود درویش آن درویش نیست	گفت قایل در جهان درویش نیست
نیست گشته وصف او در وصف هو	هست از روی بقای ذات او
نیست باشد هست باشد در حساب	چون زبانه شمع پیش آفتاب
بر نمی پنبه بسوزد زان شرر	هست باشد ذات او تا تو اگر
کرده باشد آفتاب او را فنا	نیست باشد روشنی ندهد تورا
خویش را در کف نشه می نهد	نبض عاشق بی ادب بر می جهد
با ادب تر نیست کس زود در نهان	بی ادب تر نیست کس زود در جهان
که بود دعوی عشقش هم سری	بی ادب باشد چو ظاهر بگری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست	چون به باطن بگری دعوی کجاست

وکیل صدر جهان

در بخارا بنده صدر جهان	متمم شد گشت از صدرش نمان
مدت ده سال سرگردان بگشت	که خراسان که کمرستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقم زین پس نماند	صبر کی داند خلعت را نشاند
از فراق این حاکما شوره بود	آب زرد و کهنه و تیره شود
باغ چون بخت شود دار المرض	زرد و زیران برگ او اندر مرض
عقل داک از فراق دوستان	همچو تیر انداز اسلحه کمان
دو رخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد کردی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان
ز آنچه کشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهت تو دل بروی منه	پیش از آن کو بجهت از وی تو بجه
جمله ادراکات را آرام نی	وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی و همی چو بازی می پرد	و آن دگر چون تیر معبری درد
و آن دگر چون کشتی بابا دبان	و آن دگر اندر تراج هر زمان

چون شکاری می‌نایدشان ز دور	حمله می‌فرایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند	همچو خندان سوی هر ویران شوند
منظر چشمی به هم یک چشم باز	تا که پیدا کرد و آن صید به ناز
چون باندیر گویند از ملال	صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی	قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آزار	خویشتن را سوختندی ز آهتر آزار
از هوس و ز حرص سود اندوختن	هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چون گنج رحمتی	تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قضی آیدت ای راه‌رو	آن صلاح توست آتش دل مشو
ز آنکه در خرجی در آن بط و کشاد	خرج را دخلی باید ز اعتداد
گر بهاره فصل تابستان بدی	سوزش خورشید در بستان شدی
نبتش را سوختی از بیخ و بن	که در کمر تازه نکشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است	صیف خندانست اما محرمست
چونکه قبض آید تو در وی بط بین	تازه باش و چین می‌کن در جبین
کو دکان خندان و دانایان ترش	غم جگر را باشد و شادی زرش
چشم کو دکن همچو خرد آخرست	چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌مید علف	وین ز قصاب آخرش میند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد	بهر کحمت ترا ز وی نهاده

روز حکمت خور علف کان را خدا	بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای ره‌ی	زانچه حق گفت کلو امن رزق
رزق حق حکمت بود در مرتبت	کان گلو کسرت نباشد عاقبت
این دمان بستی دمانی باز شد	کو خورنده لقمه‌های راز شد
کر ز شیر دیوتن را و ابری	در فطام او بسی نعمت خوردی
ترک جوشش شرح کردم نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این	آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور	زانکه عاقل غم خورد و کدوک شگر
قدشادی میوه باغ غمست	این فرح ز خمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی دکنارش کش به عشق	از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می‌بیند، می	عاشق از معدوم شی‌بیند، می
جنگ می‌کردند حلالان پریر	تو کمش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش هم دیدند سود	حل را هر یک زد و یکرمی ربود
مزد حق کو؟ مزد آن بی‌بایه کو؟	این دهد گنجیت مزد و آن تسو
کنج زری که چو خسی زیر یک	باتو باشد، آن نباشد مرد یک
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود	مونس کور و غیری می‌شود
بهر روز مرک این دم مرده باش	تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد	روی چون گلزار و زلفین مراد

نغم چو آینه ست پیش مجتهد	کاذبین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر	رو دمی یعنی کشاد و کروفر
این دو وصف از پنجه دست بین	بعد قبض مشت، بطل آید یقین
پنجه را کر قبض باشد دایما	یا همه بطل او بود چون مثلا
زین دو وصفش کار و کسب منظم	چون پر مرغ این دو حال او را مهم
سخت بی صبر و در آتشدان تیز	رو سوی صدر جهان می کن گریز
این بخارا منبع دانش بود	پس بخارا میست هر ک آتش بود
پیش شیخی در بخارا اندری	تابه خواری در بخارا انگری
جز به خواری در بخارا می دلش	راه نهد جز رومد مشکش
ای خنک آن را که دلت نفع	وای آنکس را که یردی رفته
فرقت صدر جهان در جان او	پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیرم هم آنجا واروم	کافر ارگشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بنیتم پیش او	پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پشت جان خویش	زنده کن یا سربس را را خویش
کشته و مرده به پشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر
آز مودم من هزاران بار میش	بی تو شیرین می بنیتم عیش خویش
گفت ای یاران روان گشتم وداع	سوی آن صدری که میراست و مطاع
دم به دم در سوز بریان می شوم	هر چه بادا باد آنجا می روم

کر چه دل چون سنگ خارامی کند	جان من غرم بخارامی کند
مسکن یارست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی به عاشق کای فقی	تو به غربت دیده ای بس شهرها
پس که این شهر ز آنها خوشترست	گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه مار باسط	هست صحرای کرب بود سم انخراط
هر کجا که یوسفی باشد چوماه	جنتست ارچه که باشد قمر چاه
گفت او را ناصحی ای بی خبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را به عقل و پیش را	همچو پروانه موزان خویش را
چون بخارامی روی دیوانه ای	لائق زنجیر و زندان خانه ای
اوز تو آهمن همی خاید ز خشم	او همی جوید تو را با بیست چشم
می کند او تنیر از بهر تو کارد	او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان می روی چونت قتاد
بر تو کرده کون موکل آمدی	عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس	از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی دید آن تیر
خشم شاه عشق بر جانش نشست	بر عوانی و سیه رویش بست
هر که بینی در زبانی می رود	کر چه تنها با عوانی می رود
کر از و واقف بدی افغان زدی	پیش آن سلطان سلطانان شدی

تا امان دیدی زد یو سمنک	ریختی بر سر به پیش شاه خاک
زان ندیدی آن موکل را تو کور	میریدی خویش را ای کم ز مور
پرو بالی کو کشد سوی وبال	غره کشتی زین دروغین پرو بال
چون گل آلود گردانیا کند	پربک دارد دره بالا کند
پند کم ده زانکه بس سخت بند	گفت ای ناصح خمش کن چند چند
عشق را شناخت داشتند تو	سخت تر شد بند من از بند تو
بوحیفه و شافعی درسی نکرد	آن طرف که عشق می افزود درد
تشنه زارم به خون خویش تن	تو مکن تهدید از کشتن که من
مردن عشاق خود یک نوع نیست	عاشقان را هر زمانی مرد نیست
و آن دو صد را می کند هر دم فدی	او دو صد جان دارد از جان هدی
از نبی خوان عشقه امثالها	هر یکی جان را ستانده بها
پای کوبان جان بر افشانم برو	گر بریزد خون من آن دوست رو
چون رهم زین زندگی بایند کیست	آز مودم مرگ من در زندگیست
کو چو عیاران کند بردار درس	چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
نه به درس و نه به اسامی رود	گر چه این عاشق بخارامی رود
دقرو درس و بستان روی اوست	عاشقان را شد مدرس حسن دوست
می رود تا عرش و تخت یارشان	خامشند و نعره تکرارشان
نه زیاد است و باب سلسله	در شان آشوب و چرخ و زلزله

مسئله دورست لیکن دوریار	مسئله این قوم جعد مشکبار
کوکنج کنج حق درکیسه ها	مسئله کس ار سپرد کس تورا
زانکه دارد هر صفت بایستی	ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
چون به خاری رونمی زان فارغی	در بخارا در هنر باغی
چشم بر خورشید بینش می گشاست	آن بخارا غصه دانش نداشت
اوز دانشها بنجود دنگاه	هرکه در خلوت به بینش یافت راه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای	باجمال جان چو شد هم کاسه ای
زان همی دنیا بچرید عامه را	دید بردانش بود غالب فرا
و آن جهانی را همی دانند دین	زانکه دنیا را همی بینند عین
دل طیان سوی بخارا کرم و تیز	رو نهاد آن عاشق خونه ریز
آب حیون پیش او چون آبکیر	ریک آمون پیش او، همچون حریر
در سواد غم بیاضی شد پدید	چون سواد آن بخارا را بید
عقل او پرید در بستان راز	ساعتی افتاد بیوش و دراز
از گلاب عشق او غافل بند	بر سر و رویش گلایی می زدند
غارت عشقش ز خود سیریده بود	او گلستانی نهانی دیده بود
با شکر مقرون نه ای کر چه نی	تو فسرده در خور این دم نه ای
پیش معشوق خود و دارالامان	اندر آمد در بخارا شادمان
مه کنارش کسیر و گوید که کیر	همچو آن مستی که پرد بر اشیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیر	پیش از پیداشدن نشین گریز
که تو را می‌جوید آن شه‌خشمکین	تا کشد از جان توده ساله کین
الله الله در میاد خون خویش	تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شخه صدر جهان بودی و راد	معتد بودی مهندس او ساد
غدر کردی وز جزا بگریختی	رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل	ابلی آوردت اینجا یا جل؟
نخس خرگوشی که باشد شیرجو	زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
هست صد چندین فونهای قضا	گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست	از قضا بسته شود کواثردهاست
گفت من مستقیم آیم کشد	گر چه می‌دانم که هم آیم کشد
هیچ مستقی بنگر زوز آب	کرد و صد بارش کند مات و خراب
گر بیامد مراد دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنکه که بپرسند از بطون	کاشکی بحر م روان بودی درون
خیال شکم کو بدر از موج آب	گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جای که نیم آب جو	ر شکم آید بودی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دبل	طل عشق آب می‌کویم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الاین	جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون خنین خون خواره ام	تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب‌هی جو شمع در آتش، همچو دیک	روز تا شب خون خورم مانند ریک
من پیمانم که مگر انگلیختم	از مراد خشم او بگریختم
کوبران بر جان مسم خشم خویش	عید قربان او ست، عاشق کاویش
گاواگر خسد و کر چیزی خورد	هر عید و فح او می پرورد
گاوموسی دان مرا جان داده‌ای	جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاوموسی بود قربان کشته‌ای	کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسایش زجا	در خطاب اضر بویه بعضا
یا کرامی اذبحوا هذا البقر	ان اردتم حشر ارواح النطر
از حمادی مردم و نامی شدم	وز نام مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء ملک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندرو هم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون	کویدم که انا الیه راجعون
مرک دان آنک اتفاق است	کاب حیوانی نهان در ظلمت
همچو نیلوفر بر وزن طرف جو	همچو مستقی حریص و مرک جو
مرک او آبست و او جویای آب	می خورد و الله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق نمکین ند	کو ز بیم جان ز جانان می رد

صد هزاران جان نگر دستک زنان	سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
آب را از جوی کی باشد گریز	جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
محو کرد در وی و جو او شود	آب کوزه چون در آب جو شود
زین پس نه کم شود نه بدلتا	وصف او فانی شد و ذاتش بقا
عذر آن را که ازو بگریختم	خویش را بر نخل او آویختم
جانب آن صدر شد با چشم تر	همچو کوبی سجده کن بر رو و سر
کش بسوزد یا بر آویزد و را	جمله خلقان منظر سرد هوا
آن نماید که زمان بد بخت را	این زمان این احمق یک بخت را
احتمانه در فتاد از جان برید	همچو پروانه شرر را نور دید
روشن اندر روشن اندر روشنست	لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
می نماید آتش و جمله خوشیست	اوبه عکس شمعهای آتش نیست

مسجد مہمان کش

مسجدی بد بر کنار شہری	یک حکایت کوش کن ای نیک پی
کہ نہ فرزندش شدی آن شب یتیم	بیچ کس دروی نختی شب زبیم
صبحدم چون اختران در کور رفت	بس کہ اندروی غریب عور رفت
صبح آمد خواب را کوتاہ کن	خوشتن را نیک ازین آگاہ کن
اندرو مہمان کشان با تیغ کند	ہر کسی گفتی کہ پر یاند تند
کین رصد باشد عدو جان و خصم	آن دگر گفتی کہ سحرست و طلسم
بردش کاسی مہمان اینجا مباحش	آن دگر گفتی کہ بر نہ نقش فاش
ور نہ مرک اینجا کمین بکشایدت	شب نحسپ اینجا اگر جان بایدت
غافل کاید شاکم رہد سید	وان یکی گفتی کہ شب قہلی نہید
کوشنیدہ بود آن صیت عجب	تا یکی مہمان در آمد وقت شب
زانکہ بس مردانہ و جان سیر بود	از برای آزمون می آزمود
رفتہ کیر از کنج جان یک جہ ای	گفت کم کیرم سرو اسگبہ ای
نقش کم ناید چون باقیم	صورت تن کو برو من کیتم
تا نکوبد جانات ہمو کسپ	قوم گفتندش کہ مین اینجا محسپ
کاہرین جاہر کہ خفت آمد زوال	کہ غریبی ونمی دانی ز حال
نیم شب مرک ہلاہل آمدش	ہر کہ آن مسجد شبی مسکن شدش

از یکی ماتبه صداین دیده ایم	نه به تقلید از کسی بشیده ایم
گفت او ای ناصحان من بی ندم	از جهان زندگی سیر آدم
مرگ شیرین گشت و تقلم زین سرا	چون قفس، مشتق پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در	مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون کرد قفس	خوش، همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار	نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر زحر سوراخ بیرون می کند	تا بود کین بند از پابر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود	آن قفس را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفس در اندامان	کرد بر گردش به حلقه کربگان
کی بود او را دین خوف و حزن	آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص	صد قفس باشد به کرد این قفس
چون چنین کش می کشد بیرون کرم	می گریزد او پس سوی شکم
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام	ای عجب ینم به دیده این مقام؟
او نداند کان رطوبانی که هست	آن مدد از عالم بیرونیت
آنچنانکه چار عنصر در جهان	صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گریافت	آن ز باغ و عرصه ای در تاقست
جانهای انبیا بیند باغ	زین قفس در وقت تطلان و فراغ
قوم گفتندش مکن جلدی برو	تا نکردد جامه و جانت کرو

آن ز دور آسان نماید به نگر	که به آخر سخت باشد ره گذر
پیشتر از واقعه آسان بود	در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار	آن زمان کرد بر آنکس کارزار
چون نه شیرین بین من تو پای پیش	کان اجل گر گشت و جان توست میش
ورز ابدالی و میشت شیر شد	ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود	خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و ز کمان	شیرپنداری تو خود را بین مران
در میان بهر که مردانه اند	در غرا چون عورتان خانه اند
وقت لاف غر و مستان کف کنند	وقت جوش جنگ چون کف بی فند
وقت ذکر غر و شمشیرش دراز	وقت کروفر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او ز خم جو	پس به یک سوزن تسی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا	کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه	چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی منج	بوسه ده بر ماتایابی تو کنج
آن جفا تو نباشد ای پسر	بلکه با وصف بدی اندر تو در
برند چوبی که آن را مرد زد	برند آن را نزد بر کرد زد
گفت چندان آن نیمک رازدی	چون تترسیدی ز قهر اینزدی
گفت او را کی ز دم ای جان و دوست	من بر آن دیوی ز دم کو اندر دست

مادر اړ کوید تور امرک توباد	مرک آن خو خواهد و مرک فساد
آن کروهي کز ادب بکړي تخند	آب مردی و آب مردان ریتخند
لاف و غره ژا ژر خارا کم شنو	با چنیهادر صف بیجا مرو
زانکه زادو کم خبالا گفت حق	کز رفاق سست برکردان ورق
که کړ ایشان با شاهمه شونډ	غازیان بی مغر، همچون که شونډ
خویشتن را با شاهم صف کنند	پس کړیزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر	به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته	به ز بسیاری به تلخ آینه
کبر ترسان دل بود کوار کمان	می زید در شک ز حال آن جهان
می رود دره نداند منرلی	گام ترسان می نهد اعی دلی
چون نداندره مسافر چون رود	باترود و دل پر خون رود
هر که گوید های این سوره نیست	او کند از بیم آنجا وقف و ایست
و ریداندره دل باهوش او	کی رود هر های و هودر کوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان	زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس کړیزند و تور اتنها هلند	گرچه اندر لاف سحر بابلند

شیطان و جنک قریش

خواند افسون که انی جار لکم	بجو شیطان در سپه شد صد لکم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند	چون قریش از کفّت او حاضر شدند
سوی صف مؤمنان اندر رهی	دید شیطان از ملایک اسپه
که همی نیم سپاهی من سنگفت	پای خود واپس کشیده می گرفت
اذهوا انی اری مالائرون	ای احاف الله مالی منه عون
دی چرا تو می نگفتی ای پنهین	گفت حارث ای سراقه شکل همین
گفت می بینی جاشیش عرب	گفت این دم من همی نیمم حرب
آن زمان لاف بود این وقت جنگ	می بینی غیر این لیک ای توننگ
که بودمان فتح و نصرت دم به دم	دی همی گفتی که پایدان شدم
وین زمان نامرد و ناخیز و مبین	دی ز عیم ابجیش بودی ای لعین
توبه تون رفقی و ما بهنرم شدیم	تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
از عتابش شکستین شد آن لعین	چونکه حارث با سراقه گفت این
چون ز کفّت او شدد دل رسید	دست خود خشمین زد دست او کشید
خون آن چهارگان زین مکر ریخت	سینه اش را کوفت شیطان و کریخت
پس بگفت انی بری منکم	چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس گریزان شد چو هیت تا ختش	کوفت اندر سینه اش انداختش
در دو صورت خویش را بنموده اند	نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند	چون فرشته و عقل کایشان یک بند

دشمنی داری چنین در سرخویش	مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسار	پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخ دارد کونون	سر زهر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس	واندر آن سوراخ رفتن شد نفوس
که خدا آن دیو را خناس خواند	کو سر آن خار پست را بماند
می نمان کردد سر آن خار پست	دم به دم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون	زین چنین مگری شود مارش ز بون
گرنه نفس از اندرون راهت زدی	ره زان را بر تو دستی کی بدی؟
زان عوان مقتضی که شهوتست	دل اسیر حرص و آرزو آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه	تا عوانان را به قمر تو ست راه
در خبر نشو تو این پند نکو	بین جنیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشو گریز	کو چو ابله است درج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد	آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند	او ز سحر خویش صد خندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می تند
ز شتهار انغر کرد اند به فن	نغز بار ازشت کرد اند به ظن
کار سحر اینست که و دم می زند	هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خرناید ساعتی	آدمی سازد خری را و آیتی

این چنین ساحر درون تو ست و سر	ان فی الوسواس سحر مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران، هستند جادوی کثا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر	نیز روید ست تریاق ای پسر
گوید تریاق از من جو سپر	که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو	گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پنهان که ان فی البیان	سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی بروای بوالکرم	مسجد و مارا مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی	آتش درمازند فردا دنی
تهمتی برمانه ای سخت جان	که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو کوتاه کن این قیل و قال	خویش و مارا در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم	که ز لاجوی ضعیف آیدیم
کودکی کو حارس کشتی بدی	طلبکی در دفع مرغان می زدی
تار میدی مرغ زان طبک ز کشت	کشت از مرغان بدی خوف کشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم	برگذر ز دآن طرف خیمه عظیم
باسپاهی، همچو ستاره اشیر	انبه و سپروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حال کوس	بختی بد پیش رو، همچون خروس
بانگ کوس و طبل بروی روز و شب	می زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر	کودک آن طبک بزود حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبک که او	پخته طبست با آتش است خو
پیش او چه بود توراک تو طفل	که کشد او طفل سلطان بیت کفل
عاشتم من کشته قربان لا	جان من نوبتکه طفل بلا
خود توراکست این تهدیدها	پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم	کز خیالاتی دین ره میستم
من چو اسماعیلانم بی حذر	بل چو اسماعیل آزادم ز سر
هر که بیند مر عطار اصد عوض	زود در بازار این غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند	تا چو سود افتاد مال خود دهند
زرد انبانها نشسته منظر	تا که سود آید به بدل آید مصر
چون ببیند کاله ای در رج میش	سرود کردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کونید	کاله های خویش را رج و فرید
همچنین علم و هنر ها و حرف	چون ندید افزون از آنها د شرف
تابه از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد نام جان شد خیر لیر
لعبت مرده بود جان طفل را	تا نکشت او در بزرگی طفل را
این تصویرین تخیل لعبت	تا تو طفلی پس بدانت حاجت
چون ز طفلی رست جان شد وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم و الله اعلم بالوفاق
مال و تن برف اندیزان فنا	حق خریدارش که الله اشتری

برهانان از شمن اولیتت	که تویی در شک، یقینی نیست
وین عجب غنست در توای همین	که نمی پرد بهستان یقین
هر گمان تشنه یقینست ای پسر	می زند اندر تر اید بال و پر
چون رسد در علم پس پراشود	مریقین را علم او بویاشود
زانکه هست اندر طریق مستقیم	علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جوای یقین باشد بدان	و آن یقین جوای دیدست و عیان
می کشد دانش به پیش ای علیم	گریقین گشتی بینندی ججم
دید زاید از یقین بی امثال	آسخانک از ظن می زاید خیال
از گمان و از یقین بالاترم	وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهنم خورد از حلوای او	چشم روشن گشتم و مینای او
پانهم گستاخ چون خانه روم	پانهم زانهم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خدانش کرد	بادل من گفت و صد خدانش کرد
آنچه ز در بر سرو قدش راست کرد	و آنچه از وی نرگس و نسیرین بخورد
آنچه فی را کرد شیرین جان و دل	و آنچه خاکی یافت از و نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت	چهره را گلگون و گلزار ساخت
مر زبان را داد صد افسون گری	و آنکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد	غمزه های چشم تیر انداز شد
بر دلم زد تیرو سودا یم کرد	عاشق شکر و شکر خایم کرد

عقل و جان جاندار یک مرجان اوست	عاشق آنم که هر آن آن اوست
چون نباشم سخت رو پشت من اوست	چون بد زدم چون خفیه مخزن اوست
سخت رو باشد نه بیم اورانه شرم	هر که از خورشید باشد پشت گرم
گشت رویش خصم سوز و پرده در	همچو روی آفتاب بی حذر
یکسواره کوفت بر جیش شهبان	همی سمر سخت رو بد در جهان
یک تنه تنها ز در عالمی	رو نکرد اند از ترس و غمی
او ترسد از جهان پر کلوخ	سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
سنگ از صنع خدایی سخت شد	کان کلوخ از خشت زن یک سخت شد
ز انبیشان کی برسد آن قصاب	کو سفندان کربروند از حساب
لیکشان حافظ بود از کرم و سرود	از رمه چو مان ترسد در نبرد
دان ز مهرست آن که دارد بر همه	کر زنده با کنی ز قمر او بر رمه
که تو را غلین کنم غلین مشو	هر زمان کوید به کو شتم بخت نو
تاکت از چشم بدان پنهان کنم	من تو را غلین و کریان زان کنم
تا بگرد چشم بد از روی تو	تلخ کرد انم ز غما خوی تو
بنده و افکنده رای منی	نه تو صیادی و جوای منی
در فراق و جستن من بی کسی	حیله اندیشی که در من درسی
می شود دم دوش آه سرد تو	چاره می جوید پی من درد تو
ره دهم بنامت راه گذار	من توانم هم که بی این انتظار

تا زین کرداب دوران واری	بر سر کنج و صالم پانی
لیک شیرینی ولذات مفر	هست بر اندازہ رنج سفر
آنکہ از شہر و ز خویشان بر خوری	کز غیری رنج و محتہا بری

نخود در یک

بگر اندر نخودی در یک چون	می جہد بالا چو شد ز آتش زبون
ہر زمان نخود بر آید وقت جوش	بر سر دیک و بر آرد صد خروش
کہ چرا آتش بہ من دمی زنی	چون خریدی چون نکونم می کنی؟
می زند کلفنیز کہ بانو کہ فی	خوش بجوش و بر مجہ ز آتش کنی
زان بجوشانم کہ مکروہ منی	بلکہ تا کسیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا کردی بیا میری بہ جان	بہر خواری نیست این امتحان
آب می خوردی بہ بتان سبز و تر	بہر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قہر زان	تا ز رحمت کرد و اہل امتحان
رحمتش بر قہر از آن سابق شدست	تا کہ سرمایہ وجود آید بدست
زانکہ بی لذت نروید لحم و پوست	چون نروید چہ کہ از د عشق دوست
زان تقاضا کر باید قہر ہا	تا کنی اشار آن سرمایہ را
باز لطف آید برای عذرا و	کہ بگردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بہار	رنج مہمان تو شد نیکوش دار

پیش شه کوید ز ایثار تو باز	تا که همان باز کرد دوشگر ساز
جمله نعمتها برد بر تو حسد	تابه جای نعمت منعم رسد
تا برم حلقه است اساعیل وار	سربه پیش قهر نه دل برقرار
کز بریده گشتن و مردن بریست	سر برم لیک این سر آن سر یست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست	لیک مقصود ازل تسلیم توست
مانه هستی و نه خود ماند تو را	ای نخودی جوش اندر ابتلا
تو گلستان جان و دیده ای	اندر آن بستان اگر خندیده ای
لقمه گشتی اندر احیا آمدی	گر جدا از باغ آب و گل شدی
شیر بودی شیر شود در بیشه ها	شو خدا و قوت و اندیشه ها
در صفاتش باز رو چالاک و چست	از صفاتش رسته ای والله نخست
پس شدی اوصاف و کردون بر شدی	ز ابر و خورشید و ز کردون آمدی
می روی اندر صفات مستطاب	آمدی در صورت باران و تاب
نفس و فعل و قول و فکر تها شدی	جزو شید و ابر و انجمه بادی
راست آمد اقلونی یا ثقات	هستی حیوان شد از مرک نبات
راست آمدان فی قتل حیات	چون چنین بردیست ما را بعد مات
تا بدین معراج شد سوی فلک	فعل و قول و صدق شد قوت ملک
از جمادی بر شد و شد جانور	آخنجان کان طعمه شد قوت بشر
گفته آید در مقام دیگر	این سخن را ترجمه پهنای

کاروان دایم ز گردون می رسد	تا تجارت می کند و امی رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می گویم تورا	تا ز تلخیها فرو شویم تورا
ز آب سرد انگور افسرده رهد	سردی و افسردگی بیرون هند
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون روی
سک شکاری نیست او را طوق نیست	خام و با جوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چغنیست ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو دین جوشش چو معار منی	کفچلنیرم زن که بس خوش می زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ	تا بنیم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من	تا ره یابم در آن آغوش من
ز آنکه انسان در غنا طاغی شود	همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب میندهند را	پیلان را نشود آرد و غا
آن ستی گوید و را که پیش ازین	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بوشیدم جهاد آذری	پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمین	مدتی دیگر درون دیک تن
زین دو جوشش قوت حساشدم	روح گشتم پس تورا اساشدم
در جامی کفتمی زان می دوی	تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر	جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدای خواه تازین نکته ها	در نلغزی و رسی درنتها
زانکه از قرآن بسی گمراه شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود	چون تو را سودای سربالا بود

* * *

آن غریب شهر سربالا طلب	گفت می خیم دین مسجد به شب
مسجد اگر کربلای من شوی	کعبه حاجت روای من شوی
ای برادر من بر آذر چاکلم	من نه آن جانم که کردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف	آتشی بود و چو هیزم شد تلف
باد سوزانست این آتش بدان	پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اشیر آید یقین	پرتو و سایه و یست اندر زمین
لاجرم پرتو نباید ز اضطراب	سوی معدن باز می کرد و شتاب
قامت تو برقرار آید به ساز	سایه ات کوتاه می یکدم دراز
زانکه در پرتو نباید کس ثبات	عکسها و اکشت سوی امهات
هین دلمان بر بند قنیه لب کشاد	خشک آرا الله اعلم بالرشاد
پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد	دود و گندی آمد از ابل حد
من نمی رنجم ازین لیک این لکد	خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محبوبان مثال معنوی
که ز قرآن کر نیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نباید چشم کور

خر بطنی نگاه از خر خانه ای	سر برون آورد چون طعنه ای
کین سخن پست یعنی شوی	قصه پیغمبرست و پی روی
نیت ذکر بحث و اسرار بلند	که دو اند او بیا آن سو سمند
از مقامات بتل تا فنا	پله پله تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که سر زو بر پرود صاحب دلی
چون کتاب الله باید هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند	نیت تعمیقی و تحقیقی بلند
کو دوکان خرد فمیش می کنند	نیت جزا می پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خم	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می برد	کو بیان که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو	این چنین آسان یکی سوره بگو
جنان و انسان و اهل کار	گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهر است	زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در کرد و خرد با جمله کم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیری ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را بنیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمست	که نقوشش ظاهر و جانش خفست
مرد را صد سال عم و خال او	یک سر موی نبیند حال او

آنکه گویند او یار که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کو ز صد دیاو که زان سو بود
حاجتش نبوده سوی که گریخت	کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او کرد جان	تغزیت جامه پوشید آسمان
کر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست	آدمی صدار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیت	چون بود آدم که در غیب او صفیت
آدمی، همچون عصای موسی است	آدمی، همچون فون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن، هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون یک لقمه چو بکشاید گلو
تو مبین ز افنون عیسی حرف و صوت	آن بین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افنوش آن لجات پست	آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن بین که بحر خضر را شکافت
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه	یک قدم فاپیش نه بگر سیاه
تو ز دوری می بینی جز که کرد	اندکی پیش آب بین در کرد مرد
دیده یار کرد او روشن کند	کو بهار آمدی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدش رقص گشت

کوهها اندر پیش نالان شده	روی داود از فرش تابان شده
هر دو مطرب مست در عشق شهی	کوه باد او دگشته بهری
بی لب و دندان ولی راناله هاست	تابدانی ناله چون که رارواست
هر دمی در گوش حس می رسد	نغمه اجزای آن صافی جسد
ای خنک جان کوبه غیش بگردد	همشنان نشوند او بشود
همشین او نبوده هیچ بو	بگردد در نفس خود صد گفت و گو
می رسد از لامکان تا منزلت	صد سوال و صد جواب اندر دلت
کربه نزدیک تو آرد گوش را	بشنوی تو نشود زان گوشها
چون مثلش دیده ای چون نگروی	گیرم ای کر خود تو آن را شنوی
طعن قرآن را برون شومی کنی	ای سک طاعن تو عو عومی کنی
یا ز پنجه قهر و ایمان بری	این نه آن شیرست کز وی جان بری
ای گروهی جهل را کشته فدی	تا قیامت می زند قرآن ندی
تخم طعن و کافری می کاشتید	که مرا افغانه می پنداشتید
که شافانی و افغانه بدیت	خود بدیت آنکه طعنه می زدیت
قوت جان جان و یا قوت زکات	من کلام حتم و قایم به ذات
جرعه ای بر کورتان حق ریختی	گر چنان کند آرتان ننگینختی
دل نکرد انم به هر طعنی سقیم	نه بگیرم گفت و پند آن حکیم

آب خوردن کره اسب

آنکه فرمودست او اندر خطاب	کره و مادر، همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که حلا بین آب خور
آن شخولیدن به کره می رسید	سر بهی برداشت و از خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا	می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه	ز اتفاق بانگشان دارم سگوه
پس دلم می لرزد از جامی رود	ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین	کار افزایان بدند اندر زمین
بین تو کار خویش کن ای ارجمند	زود کایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و می رود آب فرخ	پیش از آن کز بجر کردی شاخ شلخ
شهره کار زیست پر آب حیات	آب کش تا بر دمد از تونبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نینی آب کورانه به فن	سوی جواور بود جوی زن
چون شنیدی کاندین جوا آب هست	کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را	تا کران بینی تو مشک خویش را
چون کران دیدی شوی تو مستدل	رست از تقلید خنک آنگاه دل
گر بنیند کور آب جو عیان	لیک داند چون بسویند کران
که ز جو اندر سو آبی برفت	کین سبک بود و کران شد ز آب وزفت

زآنکه هر بادی مراد می ربود	باد می زربایدم تعظم فزود
مرغیها را رباید هر هوا	زآنکه نبودشان کرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر	که ز باد لکزشیاید او حذر
لنگر عقلت عاقل را امان	لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مدد مای خرد چون در ربود	از خزینہ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود	بجد از دل چشم هم روشن شود
زآنکه نور از دل برین دیده نشست	تا چو دل شد دیده تو عاقلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد	زان نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم	سوی آن و سواس طاعن نگوریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر	طعن خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند	کوش فابانگ سگان کی کرده اند

باز کوکان پاک باز شیر مرد	اندر آن مسجد چه نمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو	مرد غرقه کشته چون خید بجو؟
خواب مرغ و ماهیان باشد ہی	عاشقان رازیر غرقاب غمی
نیمشب آواز باهولی رسید	کایم آیم بر سرت ای مستید
چنج کرت این چنین آواز سخت	می رسید و دل ہی شد سخت سخت

دیو بانگت برزند اندر نهاد	تو چو غرم دین کنی با اجتهاد
که اسیر نج و درویشی شوی	که مروزان سویندیش ای غوی
خوار کردی و پشیمانی خوری	بی نوا کردی زیاران و ابری
و اگریزی در ضلالت از یقین	تو زیم بانگ آن دیو لعین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست	که حلا فردا و پس فردا مراست
می کشد همسایه را تا بانگ حاست	مرک بنی باز کو از چپ و راست
مرد سازی خویشتن را یک زمان	باز غرم دین کنی از بیم جان
که من از خونی نیارم پای کم	پس سلج بر بندی از علم و حکم
که بترس و باز کرد از تیغ فقر	باز بانگی برزند بر تو ز مکر
آن سلاح علم و فن را بطنی	باز بگریزی ز راه روشنی
در چنین ظلمت ند افکنده ای	سالمها او را به بانگی بنده ای
بند کرد دست و گرفته حلق را	همیت بانگ شیاطین خلق را
که روان کافران ز اهل قبور	تا چنان نومید شد جانسان ز نور
همیت بانگ خدایی چون بود؟	این سگوه بانگ آن ملعون بود
مرکس را نیست زان همیت نصیب	همیت بازست بر گبک نجیب
عکسبوتان می مکس گیرند و بس	ز آنکه نبود باز صیاد مکس
کرو فردا روزه بر گبک و عقاب	عکسبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست	بانگ دیوان گلبان اشتیاست

قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور	تانیامیزدین دو بانگ دور
که زلفت از جادان آن نیکبخت	بشو اکنون قصه آن بانگ سخت
تا دهل ترسد که زخم او را رسد	گفت چون ترسم چو هست این طفل عید
قسمتان از عید جان شد زخم چوب	ای دهل‌های تپی بی قلوب
ما چو اهل عید خندان، همچو گل	شد قیامت عید و بی دینان دهل
دیک دو تنبا چکونه می‌پزد	بشو اکنون این دهل چون بانگ زد
گفت چون ترسد دلم از طفل عید	چونکه بشود آن دهل آن مرد دید
مرد جان بدولان بی یقین	گفت با خود بین ملرزان دل‌کزین
ملک کیرم یا سپردازم بدن	وقت آن آمد که حیدر وار من
حاضرم اینک اگر مردی بیا	بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
زر، می‌ریزد هر سو قسم قسم	در زمان بگشت ز آواز آن طلسم
تا نکیر و زرزری راه در	ریخت چندین زر که ترسد آن پسر
تا سحر که زرب بیرون می‌کشد	بعد از آن برخاست آن شیر عقید
با جوال و توبره بار دگر	دفن می‌کرد و همی آمد به زر
کوری ترسانی واپس خزان	گنجا بنهاد آن جانباز از آن
در دل هر کور دور زر پرست	این زر ظاهر به خاطر آمدست
نام زر بنهند و در دامن کنند	کو دکان اسفاهار باشند
آن کند در خاطر کودک گذر	اندر آن بازی چو کوبی نام زر

بل زر مضروب ضرب ایزدی	کو نکردد کاسد آمد سردی
آن زری کین زرا از آن زرتاب یافت	کو هر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو کردد غنی	غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش	بس مبارک آمد آن انداختش
بمحو موسی بود آن مسعود بخت	کاشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتبار و موفور بود	نار می پنداشت و خود آن نور بود
مرد حق را چون بینی ای پسر	تو کمان داری برو نار بشر
تو ز خود می آبی و آن در تو است	نار و خار ظن باطل این سواست
او درخت موسی است و پرضیا	نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه فطام این جهان ناری نمود؟	سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می شود	این نه بمحون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را	و آن به صورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده ای	و آن که وصلت دل افروزنده ای
شکل شعله نور پاک سازوار	حاضران را نور و دوران را چو نار
آن بخاری نیز خود بر شمع زد	کشته بود از عشق آسان آن کبد
آه سوزانش سوی کردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر که کای احد	حال آن آواره ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صدا و مید در ترسش بود
من بترسانم و قیج یاوه را	آنکه ترسد من چه ترسانم و را
بهر دیک سرد آذ می رود	نه بدان کز جوش از سرمی رود
ایمنان را من بترسانم به علم	خایان را ترس بردارم به حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خوردهم
هست سرمرد چون بیخ درخت	زان بروید برگهایش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها	در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرماست ز اشجار وفا	اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان	چون نروید در دل صدر جهان
موج می زد در دلش عشو کنه	که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود	نه جدا و دور چون دوتن بود
متصل نبود سخال دو چراغ	نورشان ممزوج باشد در مسالغ
بیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون دین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی می دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بی گمانی مهر تو
بیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بی دستی دگر

آب هم نالد که کو آن آب خوار	تشنه می نالد که ای آب کوار
ما از آن او و او هم آن ما	جذب آبست این عطش در جان ما
کرد ما را عاشقان همدگر	حکمت حق در قضا و در قدر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش	جمله اجزای جهان زان حکم پیش
راست همچون کبریا و برگ کاه	هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
باتوم چون آهن و آهن ربا	آسمان کوید زمین را مرجا
هر چه آن انداخت این می پرورد	آسمان مرد و زمین زن در خرد
چون ناند تری و نعم بدد او	چون ناند کرمش بفرستد او
برج آبی تریش اندر دم	برج خاکی خاک ارضی را مدد
تا بخارات و خم را بر کشد	برج بادی ابر سوی او برد
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو	برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو مردان کرد و کسب بهر زن	هست سرگردان فلک اندر زن
بر ولادات و رضاعش می تند	وین زمین کدبانو بهیامی کند
چونکه کار هوشمندان می کنند	پس زمین و چرخ را دان هوشمند
پس چرا چون جفت در هم می خزند	کر نه از هم این دو دلبر می فرزند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بی زمین کی گل بروید و ارغوان
تا بود تکمیل کار همدگر	بهر آن میلست در ماده به نر
تا بقایلد جهان زین اتحاد	میل اندر مرد و زن حق زان نهاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد	ز اتحاد هر دو تولیدی نهد
شب چنین باروز اندر اعتناق	مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر و ضد و دشمنند	لیک هر دو یک حقیقت می‌تند
هر یکی خوانان دگر را، همچو خویش	از پی تکمیل فعل و کار خویش
ز آنکه بی شب دخل نبود طبع را	پس چه اندر خرج آورد روزها
حاک گوید خاک تن را باز کرد	ترک جان کن سوی ما، همچو کرد
جنس یابی پیش ما اولی‌تری	به که زان تن واری و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام	گرچه همچون تو ز بهران خسته‌ام
تری تن را بجویند آباها	کای تری باز آ ز غربت سوی ما
کر می تن را بهی خواند اشیر	که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن	از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکد	تا عناصر همه کمر را و احلد
چار مرغ اند این عناصر بسته‌پا	مرگ و رنجوری و علت پاکشا
پایشان از همه کمر چون باز کرد	مرغ هر عنصر نقین پرواز کرد
جذب این اصلا و فرما	هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تاکه این ترکیها را برود	مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پرزون پیش از اجلتان سود نیست

چون بود جان غریب اندر فراق	چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
غربت من تلختر من عرشم	گوید ای اجزای پست فرشم
زان بود که اصل او آمد از آن	میل تن در سبزه و آب روان
زانکه جان لا مکان اصل وی است	میل جان اندر حیات و دوحی است
میل تن در باغ و راغست و کروم	میل جان در حکمت و در علوم
میل تن در کسب و اسباب علف	میل جان اندر ترقی و شرف
زین یحب را و یحبون را بدان	میل و عشق آن شرف هم سوی جان
شوی هشا و تا کاغذ شود	گر بگویم شرح این بی حد شود
جان مطلوبش در و راغب بود	حاصل آنکه هر که او طالب بود
هر مرادی عاشق هر بی مراد	آدمی حیوان نباتی و جماد
و آن مرادان جذب ایشان می کنند	بی مرادان بر مرادی می تند
میل معشوقان خوش و خوش فر کند	لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق عاشق جان او را سوخته	عشق معشوقان دورخ افروخته
گاه می کوشد در آن راه دراز	کمر با عاشق به شکل بی نیاز
تافت اندر سینه صدر جهان	این را کن عشق آن تشنه دمان
رفته در مخدوم او مشفق شده	دود آن عشق و غم آتش کده
شرم می آمد که و ابجوید ازو	لیکش از ناموس و بوش و آب رو
سلطنت زین لطف مانع آمده	رحمتش مشتاق آن مسکین شده

عقل حیران کین عجب اور اکشید	یا کش زان سودیخانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی	لب بند الله اعلم بانحنی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم	آن کشته می کشد من چون کنم
کیست آن کت می کشد ای معنی	آنکه می نگذاردت کین دم زنی
صد غنیمت می کنی بهر سفر	می کشاند مر تو را جای دگر
زان بگرداند به هر سو آن لگام	تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیر کسار زان نیکو پیست	کو همی داند که فارس برویست
او دولت را بر دو صد سودا بست	بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست	چون نشد، هستی بال اسکن درست
چون قضایش حل تدبیرت سکست	چون نشد بر تو قضای آن درست
غرمها و قصد ما در ماجرا	گاه گاهی راست می آید تورا
تابه طمع آن دولت نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
ور به کلی بی مرادت داشتی	دل شدی نو میدا مل کی کاشتی
ور بکاریدی امل از عوریش	کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت	حفت ابجه شنوای خوش سرشت
که مراد ات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست؟
پس شدند اشکته اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاشقان اشکسته با صد اختیار	عاقلان اشکسته اش از اضطرار
عاشقانش شگری و فندی اند	عاقلاش بندگان بندی اند
اتیا طوعا بهار بی دلان	اتیا کره مہار عاقلان

پنجمبر و اسیران

دید پنجمبر کی جوتی اسیر	که ہی بردند و ایشان در نصیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند و وی زیر زیر
تا ہی حایید هر یک از غضب	بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	زانکه در زنجیر قمرده مند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم ہی گویند و او	عالمی رامی برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنمان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خار نیست
ما هزاران مرد شیرالپ ارسلان	با دوسه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کثر و نیست	یا ز اخترهاست یا خود جادو نیست
بخت ما را بر دید آن بخت او	تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی کرگشت زفت	جادوی کردیم ما هم چون زرفت؟
از بتان و از خدا خواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش غنی و منات
که اگر حقست او پیداش کن	در نباشد حق زبون ما ش کن

چونکه دادیدیم او منصور بود	ما همه خلعت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانه خواستید	گشت پیداکه شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور می کردند و دفع از ذکر خویش
خود چه شد که غالب آمد چند بار	هر کسی را غالب آورد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم	بار بار روی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست	چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست	داد صد شادی پنهان زیر دست
کوبه اشکته نمی مانست هیچ	که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤنان مغلوبیت	لیک در اشکست مؤمن نجوایت
گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فوج ریحان پر کنی
ور شکستی نامهان سرکین خر	خانه ها پر کند کرد و تابه سر
وقت واکشت حدیه به دل	دولت انا فتحنا زد و دل
آمدش پیام از دولت که رو	توز منع این ظفر عکین مشو
کاذبین خواری قدرت فحماست	نک فلان قلعه فلان بقعه تورا است
زهر خواری را چو شکر می خوردند	خار غمار را چو اشتر می چرند
آسپهان شادند اندر قهر چاه	که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبس بود خود بهمنشین	فوق کردند و نیست نه زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتنابا

آن من بر چرخ و آن او نشیب	زانکه قرب حق بروست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفعت	قرب حق از جس،ستی رست
نیست راجه جای بالا است وزیر	نیست رانه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیت	غره هستی، چه دانی نیست چیست؟
حاصل این انگشت ایشان ای کیا	می نماند هیچ با انگشت ما
آسپهان شادند در ذل و تلف	همو مادر وقت اقبال و شرف
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید	چون بخندید او که ما رابته دید؟
چونکه او مبدل شدست و شادیش	نیست زین زندان و زین آزادیش
پس به قمر دشمنان چون شاد شد؟	چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست	جز به دنیا و نخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خند که اهل آن جهان	بر بد و نیک اند مشفق مهربان
این بگمکند در زیر زبان	آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشود بر ماحد	خود سخن در گوش آن سلطان برد
گر چه نشنید آن موکل آن سخن	رفت در کوشی که آن بد من لدن
بوی پیرایان یوسف را ندید	آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شایطین بر عنان آسمان	نشوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سرگرد او گردان شده

او خورد و حلوا که روزیشت باز	آن نه کاگشتان او باشد دراز
ای دو دیده سوی دکان از نگاه	بین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گشتان را فتم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما
آنگهی کاراد بودید و مکنین	مر شمارا بسته می دیدم چنین
بگنم در غوره می بینم عیان	بگنم در نیست شی بینم عیان
بگنم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا رسته از جهان
من شمارا سرنگون می دیده ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نوندیدم تا کنم شادی بدان	این همی دیدم در آن اقبالان
من نمی کردم غذا از بهر آن	تا نظریا بزم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه ست و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
سک نیم تا پرچم مرده کنم	عیسی ام آیم که تا زنده ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک	تا مرا نم مر شمارا از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر	تا مرا باشد کرو فرو حشر
زان همی برم گلوبی چند تا	زان گلوبا عالمی یابد را
من همی رانم شمارا، همچو مست	از در افتادن در آتش باد و دست
آنکه خود را فحماند اشتید	تخم منخوی خود می کاشتید
یکدگر را جدد می خوانید	سوی اثر دلفرس می رانید

خودشما مقهور قهر شیردھر	قهر می کردید و اندر عین قهر
در نبرد و غالبی آغشته ای	ای که تو بر خلق چیره گشته ای
چون درین غالب شدن دید او فساد	عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش	تیز چشم آمد خردینای پیش
اهل جنت در خصوصتها زبون	گفت پنمبر که هستند از فون
نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش	از کمال حزم و مؤالطن خویش
فرض شد بهر خلاص مؤمنین	دست کوتاهی ز کفار لعین
دید او مغلوب دام کبریا	نیز اندر غالبی هم خویش را
که بگردم ناگهان بشکیرتان	زان نمی خندم من از زنجیرتان
می کشمتان سوی سروستان و گل	زان همی خندم که باز بنجیر و غل
بسته می آریمتان تا سبزه زار	ای عجب کز آتش بی زینهار
می کشمتان تا بهشت جاودان	از سوی دوزخ به زنجیر کران
همچنان بسته به حضرت می کشد	هر مقلد را درین ره نیک و بد
می روند این ره به غیر اولیا	جمله در زنجیریم و ابتلا
جز کسانی و اتف از اسرار کار	می کشند این راه را پیکار و ار
تا سلوک و خدمت آسان شود	جد کن تا نور تو رخشان شود
زانکه هستند از فواید چشم کور	کو دکان را می بری مکتب به زور
جانش از رفتن سگفته می شود	چون شود و اتف به مکتب می دود

می رود کودک به مکتب پیچ پیچ	چون ندید از فرد کار خویش پیچ
چون کند در کیه دانی دست مزد	آنگهان بی خواب کرد شب چودزد
بهد کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان آنکست آید حسد
اتیا کره مقلد کشته را	اتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی	و آن دگر را بی غرض خود خلعتی
این محب دایه لیک از بهر شیر	و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه	غیر شیر او را از دود نخواه نه
و آن دگر خود عاشق دایه بود	بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق به او میدوبه ترس	دقتر تقلید می خواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟	که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست	جذب حق او را سوی حق جاذبست
هر دور این جست و جو زان سر است	این گرفتاری دل زان دلبر است
آدمیم ایجا که در صدر جهان	گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیا کی بدی او از فراق	کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق باد و صد طفل و نفیر
لیک حکایت هست اینجا ز اعتبار	لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کوه جست و جوست	تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا بهد از مرگ تا یابد نجات	ز آنکه دید دوست آب حیات

دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ	هر که دید او نباشد دفع مرگ
کاذب آن کار را رسد مرگت خوشست	کار آن کارست ای مشتاق مست
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن	شد نشان صدق ایمان ای جوان
نیست کامل رو بجا کمال دین	گر نشد ایمان تو ای جان چنین
بر دل تویی گرا هست دوست او ست	هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
صورت مرگست و تعلقان کرد نیست	چون گرا هست رفت آن خود مرگ نیست
پس دست آید که مردن دفع شد	چون گرا هست رفت مردن نفع شد
که تویی آن من و من آن تو	دوست حقست و کسی کش گفت او
بسته عشق او را به جل من مد	کوش دار اکنون که عاشق می رسد
گو یار پیدش از تن مرغ جان	چون بید او چهره صدر جهان
سرودش از فرق جان تا ناخنش	بمحو چوب خشک افتاد آن تش
نه بجنبید و نه آمد در خطاب	هر چه کردند از بخور و از گلاب
پس فرود آمد ز مرکب سوی او	شاه چون دید آن مرغ فر روی او
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت	گفت عاشق دوست می جوید به تفت
چون بیاید نبود از تو تهای مو	عاشق حقی و حق آنست کو
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر	صد چو تو فانیست پیش آن نظر
شمس آید سایه لا کرد و شتاب	سایه ای و عاشقی بر آفتاب

باد و پشه

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می کستری	بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تو ست	کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
دادده مارا که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره مادر ضعف و اسکته پری	شهره تو در لطف و مسکین پروری
دادده مارا ازین غم کن جدا	دست گیرای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو	داد و انصاف از که میخوایی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت	ظلم کرد دست و خراشید ست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	کونه اندر جس و دوز نجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد	پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد	ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود	دیو در بندست استم چون نمود؟
ملک زان دادست مارا کن فکان	تا نماند خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دود ما	تا نگرود مضطرب چرخ و سما
تا نلزد عرش از ناله تیم	تا نگرود از ستم جانی ستم
زان نهادیم از ممالک مذهبی	تا نایید بر فلکها یار بی

مگر ای مظلوم سوی آسمان	کاسانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد	کو دو دست ظلم برابر کشاد
ماز ظلم او به تنگی اندریم	باب بسته از خون می خوریم
پس سلیمان گفت ای زیاده روی	امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفت همان ای دادور	مشو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور	حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها کبر بر آورد صد نفیر	همن و همن بی خصم قول او مکیر
من نیارم روز فرمان تا فتن	خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول توست بر همن و درست	خصم من بادست و او در حکم توست
بانک زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو	پا سخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تر	پشه بگرفت آن زمان راه گیر
پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار	کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه هانی که بود جویای نور	نیست کرد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او	کل شیء ملک الاوجه
ہلک آید پیش و جہش هست و نیست	ہستی اندر نیستی خود طرفہ ایست
اندرین محضر خرد باشد ز دست	چون قلم اینجا رسیده شد شکست
می کشید از بیهوشی اش در بیان	اندک اندک از کرم صدر جہان
بانگ ز درد در گوش او شہ کای کدا	زر نثار آورد مت دامن کشا
جان تو کاندر فراقم می طپید	چونکہ ز نہارش رسیدم چون رمید؟
ای بیدہ در فراقم کرم و سرود	با خود آ از بی خودی و باز کرد
مرغ خانہ اشتری را بی خرد	رسم مہمانش بہ خانہ می برد
چون بہ خانہ مرغ اشتر پانہاد	خانہ ویران گشت و سقف اندر افتاد
دست او بگرفت کین رفتہ دمش	آنکسی آید کہ من دم بنخمش
چون بہ من زندہ شود این مردہ تن	جان من باشد کہ رو آورد بہ من
من کنم او را ازین جان محشّم	جان کہ من بنخشم ببیند بنخشم
جان نامحرم بنید روی دوست	جز ہمان جان کا صل او از کوی اوست
گفت ای جان رمیدہ از بلا	وصل ما را در کشادیم الصلا
ای خود با بی خودی و مستی ات	ای ز ہست ما ہمارہ ہستی ات
باتوبی لب این زمان من نوبہ نو	راز ہای کہنہ گویم می شنو
زانکہ آن بہا ازین دم می رمد	بر لب جوی نہان بر می دمد
کوش بی کوشی دین دم برگشا	بہ رازہ فعل اللہ مایشا

چون صلاهی وصل بشیدن گرفت	انک انک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عثوه صبا	سبز پوشد سر بر آرد از فنا
بر جمید و بر طید و ساو ساو	یک دو چرخ زرد سجود اندر فتاد
گفت ای عثمای حق جان رامطاف	سگر که باز آمدی زان کوه قاف
اولین خلعت که خواهی داد نم	کوش خواهم که نبی بر روز نم
گرچه می دانی به صفوت حال من	بنده پرور کوش کن اقوال من
صد خزاران بارای صدر فرید	ز آرزوی کوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وان اصغای تو	و آن تبسمای جان افزای تو
آن نوشیدن کم و بیش مرا	عثوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تو ست	بس پذیرفتی تو چون تقدیر دست
بهر گستاخی شوخ غره ای	علمها در پیش حلت ذره ای
اولا بشو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیاً بشو تو ای صدر و دود	که بسی جستم تو را ثانی نبود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام	گویا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها	پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعد است و این بانگ و خنین	زابر خواهد تا بار و بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می کرد و بجا	ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
می نقد از دیده خون دل شها	بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف	که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های هوی	حلقه کرد اهل بنجارا کرد اوی
شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز	مرد وزن در هم شده چون رتخیز
آسمان می گفت آن دم با زمین	که قیامت را ندیدی بین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال	تا فراق او عجب تریا وصال
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش
غیر بنفاد و دولت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند و وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم	در سگته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی	تا ز هستان پرده با برداشتی
هر چه گوئی ای دم، هستی از آن	پرده دیگر بروستی بدان
آفت ادراک آن قاست و حال	خون به خون شستن محالست و محال
من چو با سودا یانش محرم	روز و شب اندر قفس در می دم
سخت مست و بی خود و آشفته ای	دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای
بان و مان هوش دابر ناری دمی	اولا بر چه طلب کن محرمی

چون زرازو ناز او کوید زبان	یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست	تا بهی پوشش او پیدا ترست
چون بگو شتم تا سرش پنهان کنم	سر بر آرد چون علم کاینک منم
گویش رو کر چه بر جوئیده ای	همچو جان پیدایی و پوشیده ای
گوید او محبوس خنبت این تنم	چون می اندر بزم خنک می زنم
گویش زان پیش که کردی کرو	تا ناید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من	یا روزم تا ناز شام من
چون بیاید شام و ذرد جام من	گویش واده که ناند شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام	زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جو شد باده تحقیق را	او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوی توبه توفیق حسن	باده آب جان بود ابریق تن
چون بپذیراید می توفیق را	قوت می بشکند ابریق را
آب کرد دساقی و هم مست آب	چون مگو و الله اعلم بالصواب
پر تو ساقیست کاندر شیره رفت	شیره بر جوئید و رقصان گشت وزفت
اندرین معنی پرس آن خیره را	که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داندسته هست	آنکه با شوریده شوراننده هست

عاشق دراز بهران

یک جوانی بر زنی مجنون بدست	می ندادش روزگار وصل دست
بس سکنجه کرد عشقش بر زمین	خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود؟	تا که نبرد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن	آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور به سوی زن مثنی کاتبش	نامه را تصحیف خواندی نایبش
در صبار اپیک کردی در وفا	از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه کر بر پر مرغی دوختی	پر مرغ از تف رقع سوختی
بود اول مونس غم انتظار	آخرش بکشت کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست	گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه،ستی زو بر آوردی سری	گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بروی سرد گشتی این نهاد	جوش کردی کرم چشمه اتحاد
چونکه بابی برگی غربت ساخت	برگ بی برگی به سوی او ساخت
خوشه های فکرش بی گاه شد	شب روان را ر بهما چون ماه شد
ای بساطوطی گویای خمش	ای بساشیرین روان روترش
رو به کورستان می خامش نشین	آن خموشان سخن کورا بسین
لیک اگر یک رنگ مینی خاکشان	نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود	آن کی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تانوشی قالشان	ز آنکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را	کی بینی حالت صدتوی را
نقش مایکسان به ضد مامصف	خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها	آن کی پردرد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف	بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن کی از حد و دیگر ز ارتباط	آن کی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود	پیش آن آواز مایکسان بود
آن درختی جند از زخم تبر	و آن درخت دیگر از باد سحر
جوش و نوش هر کست کوید یا	جوش صدق و جوش ترویر و ریا
کرداری بوز جان روشناس	رودمانی دست آور بوشناس
آن دمانی که بر آن گلشن تند	چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر	کز بجاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جود هفت سال	از خیال وصل گشته چون خیال
سایه حق بر سربنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پنمبر که چون کوبی دی	عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می کنی حرور خاک	عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگر وی	هر چه می کاریش روزی بد روی

سنگ بر آهین زدی آتش بجست	این نباشد و نباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بجست و نجات	نگرد و عقلش مگرد نادات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت	و آن صدف برد و صدف کو هر نداشت
بلعم با عور و ابلیس لعین	سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و ره روان	ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دورا کسیرد که تاریکی دهد	در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد و دلش داد	مرک او کرد و بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور	تا نیستی، بچو او در شور و شر
صد هزاران خلق ناهامی خوردند	زور می یابند و جان می پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده ای	کر نه محرومی و ابله زاده ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه	او بهشته سرفرو برده به چاه
که اگر حقست پس کوروشنی	سر زجه بردار و بنکر ای دنی
جمله عالم شمرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو یافت
هین ملوکا نیک فلانی کشت کرد	در فلان سالی ملخ کشتش، بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست	من چرا افشانم این گندم ز دست
و آنکه او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری تو انبار را
چون دری می کوفت او از سلوئی	عاقبت دریافت روزی خلوتی
بست از بیم عس شب او به باغ	یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خدا تو رحمتی کن بر عس
ناشنا تا تو سبها کرده ای	از درد و زنج بهشتم برده ای
بر آن کردی سبب این کار را	تا ندانم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بکشاید دی
تو مبین که برد ختی یا به چاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه
کر تو خواهی باقی این گفت و گو	ای اخی در دق قعر چارم بجو